

بوی کاهگل

مجموعه داستان کوتاه و نوشته

محمدقرائی ۹۶-۱۳۹۳

۴	بوی کاهگل.....
۹	آیا باید سقف را برمی داشتیم؟.....
۱۵	نویسنده ی تبعیدی و دورین.....
۱۸	هنر هشتم.....
۲۰	دو خط موازی.....
۲۲	قصه اشرف.....
۳۲	باغ بهار ندیده.....
۳۷	نمایشنامه آن صدای آشنا.....
۴۳	نویسنده ی کتابفروش.....
۴۹	قتل عام نویسنده.....
۵۴	گربه و بچه هایش.....
۵۶	شاعری که شعر از او قهر کرد.....
۶۰	یک روز صبح نویسنده ی ایرانی.....
۶۵	تلفن مجانی!.....
۷۱	تخیل بهتر است.....
۷۵	به چیزهای قشنگی که نیست.....
۸۱	درختی که بوی آخوند میداد.....
۸۶	دختر ستاره و من.....
۸۸	من و چند جوان و انقلاب.....

بوی کاهگل

مامان همیشه میگفت: این خونه کلنگیه به خدا!!

پریچهر میگفت: بابا! کی می‌خوانی خونه رو بکوبی و از نو بسازین؟

پدر می‌گفت: آخر سری که درد نمی‌کنه که دستمال نمی‌بندند

دختر جان!

خانه پدری از سطح کوچه واز سطح خانه‌های همسایه‌ها یک متر و نیم

گودتر بود. نم همه دیوارها را گرفته بود. با این حال، پدر عصرها روی

ایوان کنار سفره سماور و سینی چای می‌نشست و با سرخوشی قند را

توی استکان چایش فرو می‌کرد و توی دهانش می‌گذاشت و همانطور

که لپش بالا آمده بود با صدای بلند که همسایه‌ها هم می‌شنیدند

می‌گفت:

- روی کاهگلهای دیوار پاش بابا! هوشنگ جان! روی کاهگلهای.

بعد انگار در بهشت نفس می‌کشید، هوا را بالا می‌کشید تا بوی خاک و

کاهگلهای آب خورده را تا آخرین منفذهای ششهایش پایین بدهد.

خانه پدری بزرگ بود. دیوارهای شرقی و غربی‌اش، خانه را از دو

کوچه‌ی سمت راست و چپ خانه می‌پوشاند. دیوارهای شمالی و

جنوبی‌اش به دیوارهای دو همسایه تکیه داده بود. اما یک مترو نیم زیر آن، دیوارها تا کف منزل ادامه می‌یافت و در همین یک متر و نیم، نم، همهٔ سیمانها و کچ و خاک دیوار را می‌ترکاند و پایین می‌ریخت. هوشنگ و مامان و زری، همیشه هنگام جاروی حیاط، یک سطل از این گچهای ریخته و سیمانهای ریخته جمع می‌کردند. اما فردا باز پای دیوارها پر بود.

وسط خانهٔ پدری، یک حوض بزرگ و عمیق مرکز آب کشی همهٔ رخت‌ها و یا پر کردن آفتابه‌ها بود. آخر تنها دستشویی خانهٔ پدری، لولهٔ آب نداشت. لوله‌ای هم که از کوچه به آشپزخانه وارد شده و از کنتور تا سر حوض از زیر خشتهای بزرگ و لق و لوق حیاط می‌آمد، به علت گود بودن خانه، تقریباً یک وجب زیر خاک بود. به همین علت زمستانها، بعد از برفهای سنگین و یخبندان، هم کنتور یخ می‌زد و هم لوله‌ی آب.

آنوقت، پدر یک سر تا شهرداری می‌رفت تا تقاضای تعویض کنتور ترکیده را بدهد، و در این فاصله، آب خانهٔ پدری از نانوایی سر کوچه تأمین می‌شد.

- هر کس قبل از رفتن به مدرسه یک سطل آب از نانوایی بیاره. و گرنه بی‌نهار می‌مونین. من دستهام درد گرفته دیگه نمی‌تونم سطل سنگین آب رو بیارم.

این صدای هر روزه مادر در هر یخبندان زمستانی بود.
اما بالاخره در یکی از بهارها بود که فروپاشی خانه پدری شروع شد.
قاسم آقا از لجنهای حوض حوصله‌اش سر آمد و سطل را برداشت و
شروع کرد به کشیدن آب حوض، و ریختن آب به داخل حیاط
پدر گفت حالا که می‌ریزی توی باغچه‌ها بریز که لجنش کود بشه!
مامان اعتراض کرد:

- این لجن گلای باغچه رو خراب می‌کنه. نم‌اش پایه دیوارا رو هم
سست می‌کنه. بوی لجن هم تا خدا روز توی باغچه‌ها می‌مونه! برو آب
رو بریز توی کوچه!

قاسم آقا هم هوشنگ را به کمک طلبید. سطل به سطل آبها را از پله
های حیاط گود بالا بردند و توی کوچه ریختند. فردایش باران زیادی
آمد و لجنها را شست. اما کسی فکرش را نمی‌کرد که شهرداری هم
آمده توی کوچه کانال تلفن‌کنده، ولی مسیر سیمکشی را سیمان نکرده.
یقین در طول شب بارانی، آب حوض و باران، علیه خانه‌ی پدری دست
به یکی کردند، خاکها را پایین کشیدند و شاه‌لوله آب کوچه را
شکستند. صبح که همسایه‌ها آمدند بروند اداره یا سرکارشان، معلوم شد
که دیوارهای رو به کوچه سه تا خانه اطراف خانه پدری نشست کرده!
نشست خانه‌های همسایه‌ها چندان مشکلی به بار نیاورد، اما راست
کردن دیوار کاهگلی بلند دو طبقه خانه پدری، کار حضرت فیل بود.

خانواده، تماما به اتاقهای انتهای حیاط عقب نشینی کردند تا کارگرها با ستون زدن زیر ساختمان، پی خانه را بازسازی کنند. اما درست ساعت دو بعد از ظهر بود که واقعه اتفاق افتاد. هوشنگ و مامان و پدر در اتاق های این سر حیاط بودند که ناگهان صدای مهیب بمب بلند شد. انگار آسمان به زمین افتاد. و خاک عالم به هوا بلند شد. پشت تمام شیشه های پنجره ها و درها از خاک سفید شد. مامان جیغ کشید.

- کارگرها! خدا مرگم! کارگرها!!

پدر، رنگ پریده اما خونسرد، با نردبان از دیوارهای اینطرف به کوچه رفت و بعد از مدتی از روی تل بزرگ خاک و الوار خانه دو طبقه فرو ریخته برگشت:

- خوشبختانه کارگرها از قبل صدای ترق ترق شکستن پایه های دیوار را شنیده بودند و فاصله گرفته بودند، و گر نه خونشان پای گردنمان بود! پریچهر که توی حیاط سر حوض ظرف می شست سرتاپا پر خاک از لای غبار سنگین پیدایش شد و همان جمله ی همیشگی اش را تکرار کرد:

- هی گفتم کی می خواین این خونه رو بکوین!

هوشنگ لابلای تکه های خشت و ستونهای شکسته و چوبها و شیشه های پنجره های خانه بالا و پایین می رفت.

از زیر نم دیوارها سوسکها راه افتاده بودند. مارمولکها هم انگار خوشحال بودند که تا مدتهای زیادی سوراخهای کافی برای قایم شدن پیدا کرده اند.

مامان میگفت: هزاربار گفتم این خانه گلنگی است! اما پدر هنوز می گفت: خانم! طبقه بالا خوابیده روی طبقه پایین! خاک ها رو که برداریم، دیوار کوچه رو هم که یک کم بلند کنیم که توی حیاط دیده نشه، اتاقهای پایین هنوز قابل استفاده ان! هوشنگ روی خرابه‌ی خانه‌ی پدری ایستاده بود و با خود فکر می کرد: - چرا اینهمه سال، به فکرم نرسیده بود که کلنگی بردارم بیافتم به جان این دیوارها.

بعد شلنگ را برداشت که گرد و خاک حیاط را بشوید. در همین لحظه صدای پدر به گوشش رسید: - هوشنگ جان! - روی کاهکلهای دیوار پاش هوشنگ جان! روی کاهکلهای.

خانه پدری هنوز داشت عمر می کرد.

آیا باید سقف را برمی‌داشتیم؟

زندگی در خانه ایران خانم خیلی سخت شده بود. خانه ایران خانم تقریباً از همه خانه‌های شهر قدیمی‌تر بود و درست سرپیچ محله شلوغ شهر قرار داشت. بنابراین خبر هر اتفاقی در آن، در سرعت تمام محله می‌پیچید. اما معلوم نبود که چرا مسأله خفاشهای این خانه برای همه یک چیز عادی شده بود. انگار طبیعی بود که این خانه‌های قدیمی خفاش داشته باشند. حتی چند بار هم که خفاشهای خانه‌ی ایران خانم در خانه همسایه لانه کرده بود، همسایه چندان اعتراضی نکرد. و خفاش مدتها در لانه‌ای که آنجا ساخته بود زندگی کرد. اما سرانجام روزی رسید که موضوع خانه ایران خانم، و خفاشهای آن موضوع اصلی محله و تقریباً موضوع بحث همه قهوه‌خانه‌های شهر بشود. اتفاقی که باعث مطرح شدن موضوع خفاشهای خانه ایران خانم شد، از غرزدنهای پسرها و دختر بزرگ خانه، شروع شد. چون هر لحظه موقع راه رفتن در اتاق، ناگهان بالها و چنگالهای یک خفاش به سرو صورت یکی می‌خورد. بیشتر عصرها، توی حیاط چند تا خفاش دوروبر سر آدمها می‌پریدند. بالاخره یک روز ایران خانم گفت: معلوم نیست چرا به ما نمی‌آید که

یک خانه درست و حسابی داشته باشیم. حداقل سوراخهای این خفاشها را که در سقف لانه کرده اند ببندیم.

شوهر ایران خانم که همیشه می گفت خفاش شوم است و بهتر است با آنها در نیافتیم، و به نوعی تا کردن با خفاشها معتقد بود گفت: می دانی برداشتن سقف یعنی چه؟ تازه با چی میخواهیم سقف جدیدی بزنیم. ما که تیر آهن نداریم!

ایران خانم میگفت: خانه آن یکی همسایه ما اصلا خفاش ندارد.

شوهر ایران خانم میگفت: بابا آنها کل خانه را کوبیدند و از نو بنا کردند. تازه می دانی برای همین کار چقدر بدبختی کشیدند؟ دیگر از ما گذشته. به عمر ما قد نمی دهد. شاید نوه های ما بتوانند این کار را بکنند. تازه خفاشها که از اولین سالهای ساخت خانه در آن لانه کرده اند، مگر به این سادگی ریشه کن می شوند؟

سقف خانه ایران خانم روی دیوارهای سنگی و گچی قطور گذاشته شده بود. لایه لایه گچ، ردیف به ردیف سنگ، همینطور بالا آمده بود تا سقف.

سقف هم چند تنه درخت و حصیر و لیف خرما و خاک بود.

دختر بزرگ ایران خانم میگفت: خفاش از همین سقف گچ ها را سوراخ کرده جوجه می کند.

ایران خانم می گفت: می ترسم سگته کنم. آخه یک دفعه بالهای خفاش می خورد توی صورت آدم. گاهی هم شبها کابوس می بینم که یک دفعه یک خفاش بزرگ به من حمله میکند و از خواب می پریم. پسر بزرگ ایران خانم می گفت: دست به سقف نزنید. اوضاع بدتر میشه. معلوم نیست توی این سقف چه چیزها که نیست.

بالاخره، دو تا پسرهای جوانتر ایران خانم، آستینهایشان را بالا زدند که سقف را عوض کنند. شوهر ایران خانم گفت: اول یک مرگ موشی، چیزی توی سوراخ خفاشها بگذاریم. پسر بزرگ خانه گفت: میگوئید سم بریزیم که خفاشها آن تو بمیرند؟! و بوی گندشان همه جا بیچد؟ دختر بزرگ خانه گفت: تو را خدا یکباره کار را تمام کنیم جانمان را خلاص کنیم!.

آن روز تاریخی رسید که سقف خانه ایران خانم برداشته شود. جوانها دست به کار شدند. اما همین که یک گوشه از سقف برداشته شد، چند تا جوجه خفاش پایین افتاد. سی چهل تا خفاش هم پر زدند توی خانه. بعضی خفاشها انگار به محل سقف و ستونهای خانه اخت شده بودند، از فضای خانه دور نمی شدند. بعضی شان هم که میدانی تازه پیدا کرده بودند، توی سقفهای خانههای همسایه جا پیدا کردند. صدای همسایه ها در آمد که: چی شد؟ چرا این خفاشهایتان را انداختید به جان ما.

اثاثیه را کشیدند به حیاط، اما توی حیاط هم هیچ کس آرامش نداشت. گردبادی پیا شد و خرده آشغالهای خفاشها و خاکستر بویناک خفاشهای مرده و کثافات بچه خفاشها را همه جا پخش کرد.

روز بعد همسایه سر کوچه آمد که: بچه‌ی ما مریض شده. شما چرا این خانه کهنه را تا بحال نگاه داشته بودید؟ میگویند شاید طاعون گرفته باشد.

یکی از همسایه‌ها که معلم روشنفکری بود آمد که حالا که سقف را برداشته اید دیوارها را هم بردارید. ممکن است در سوراخهای دیگر این خانه کهنه هم جوجه گذاشته باشند.

شوهر ایران خانم گفت: شما در امور داخلی ما دخالت نکنید! هر روز به صورتی، گفتگوی شوهر ایران خانم با همسایه‌ها به یک دعوا توی کوچه تبدیل شد. یک همسایه هم به شهرداری شاکی شد. ایران خانم میگفت: بابا خانه‌های خودتان هم که کهنه است. سوراخ موراخ زیاد دارد. تقصیر ما چیست که خفاش میرود تویش. بالاخره ایران خانم از بس توی محل نق و نوق و اعتراض شنید عصبی و کم کم پشیمان شد که بخاطر خفاشها غر زده است.

اما یک دعوا هم توی خانه راه افتاد. پسر بزرگ میگفت شماها آمدید سقف را برداشتید! من که گفتم اصلا دست نزنید!

پسرهای کوچک میگفتند. شما عرضه نداشتید کاری بکنید! ما را بگو
آمدیم ثواب کنیم.

در این دعوا بینی یکی از پسرهای کوچک هم شکست و او هم تب هم
کرد. دکتر میگفت تبش مشکوک هم هست شاید مال این است که به
مرده های خفاشها دست زده. یکی از همسایه ها گفت شاید طاعون
باشد. چون خفاش همان موش هوایی است دیگر!.

گرانی تیرآهن و کم پولی بابای خانه هم مزید بر علت شد و ساختن
سقف نو طول کشید.

یکی از همسایه ها آمد گفت الان توی خانه بعضیها، بچه ها خفاشها را
گرفته اند و بجای کفتر توی قفس خفاش نگه می دارند. هر که را می
خواهند اذیت کنند به خانه اش کیش می دهند.

شوهر ایران خانم گفت: همه لعنتمان میکنند با این خانه مان!. داشتیم
زندگیمان را میکردیم عمرمان هم داشت تمام می شد. این بچه ها هم
داشتند بزرگ می شدند و خودشان از این خانه می رفتند. حالا باید توی
چادر توی حیاط سر کنیم. مادر هم چادرش را سرش کرد و گفت: خب
اگه همه بدبختیها از غر زدن من شروع شده، من را طلاق بده از این خانه
بروم.

دختر بزرگ گفت کجا مادر!

مادر گفت: نمی دانم. هر جا بروم از اینجا بهتر است یک گوری پیدا میکنم که

دختر عاقل خانه جلوی مادرش را گرفت و گفت: مادر هیچی به هیچ کس جواب نده! ما باید این سقف را یک روز از جا می کنسیم. هر چه دیرتر بر می داشتیم بدتر می شد. این بهای این کار است. مادر به گریه افتاد و گفت: با این همه بدبختی که هر روز توی محل اتفاق می افتد.....،

دختر گفت: بله! بله! با همه این بدبختی که توی محله و اصلاً توی تمام این منطقه اتفاق بیفتد، باز این کار خیر بوده. بهترین کاری بوده که ما کردیم. تا این سقف این خانه قدیمی را بر نمی داشتیم، هیچ کس به فکر چاره نمی افتاد. بیاید! بیاید برویم توی محله نشانتان بدهم.... از همین محله تا محله نزدیک به ما تا آنسر شهر، یک نگاه بکنید! همه جا تک به تک بیل و کلنگها را برداشته اند و به فکر خراب کردن خانه هایشان افتاده اند. شوهر ایران خانم گفت: توی محله همه جا پر بیماری و مرگ شده دختر عاقل خانه گفت: شده باشد! اما فکرش را بکنید که یک دوره بعد از این خرابی ها، یک دوره بعد، یک شهر تازه ساز خواهیم داشت. با سقفهای جدید. با کوچه های جدید، خانه های جدید هم با خودشان چیزهای جدید می آورند، زندگی جدید. ایران خانم از آن روز به بعد کابوس نداشت.

نویسنده ی تبعیدی و دورین

نویسنده ی تبعیدی، روبروی دورین نشست! به عدسی دورین نگاه کرد!
انبوهی مردم روبرویش نگاهش می کردند. برخی نشسته در خانه ها، در
پنهانکاری ناشی از اختناق، به پای سخنان او آمده بودند.

نویسنده ی تبعیدی شروع به سخن کرد: دوستان عزیز! ای همه ی
عاشقان آزادی! سلام!

هلله ی حضار در گوش نویسنده پیچید! نویسنده به وجد آمد و
پرشورتر گفت: می دانم که چه مشتاقید که سخن از آزادی بشنوید!
فیلمبردار که پشت دورین ایستاده بود به صدا درآمد: هه! طوری
صحبت می کنید که گویی واقعا همه آنها اینجا نشسته اند؟ تازه من هنوز
ضبط سخنرانی شما را شروع نکرده ام.

نویسنده گفت: چرا! مخاطبان من روبرویم نشسته اند! تشنه ی سخن
آزادی. همه شان را می بینم که جمع شده اند گروه گروه در پای
تلویزیون!

فیلمبردار گفت: واقعا طوری صحبت می کنید که انگار کسی را می
بینید!

نویسنده گفت: یعنی شما می گویی آنجا کسی نیست؟

فیلمبردار گفت: اینجا کسی نیست! اینجا هیچ چیز نیست!

نویسنده بلند شد آمد پشت دوربین و فیلمبردار را نگاه کرد،

فیلمبردار گفت: دیدید کسی اینجا نیست؟

نویسنده گفت: آخر تو از بیرون نگاه می کنی! تو همیشه از پشت دوربین نگاه می کنی. هیچوقت توی دوربین را دیده ای؟

فیلمبردار گفت: نه! من همیشه پشت دوربین ایستاده ام. جایی که هیچ کس و هیچ چیز نیست. همیشه از بیرون.

نویسنده گفت: حالا بیا یک بار به درون نگاه کن! از درون با درون سخن بگو! مگر نشنیده ای که شاعر گفت: ما درون را بنگریم و فیلمبردار رفت جلوی دوربین نشست. به درون عدسی نگاه کرد: شنوندگان و بینندگان برایش دست تکان دادند. هورا کشیدند و سلام فرستادند.

فیلمبردار داد کشید: سلام! سلام ای عاشقان پرشور!

نویسنده گفت بخوان! برایشان بخوان!

فیلمبردار گفت: ای کاش نغمه خوان بودم. ای کاش نغمه ی من به آنها می رسید.

نویسنده گفت: می رسد.

فیلمبردار گفت: می رسد؟

صدایی از میان جمعیت از میان عدسی برخاست که:

تو نغمه ی خویش را در بیابان رها کن!
گوش از کران تر کران ها
آن نغمه را می رباید.....»

هنر هشتم

در روزنامه آگهی کردند که یک موزه^۲ آثار هنری، اولین لحظه^۳ پیدایش هنرها را به نمایش گذاشته. جمعیت بسیاری برای تماشا به موزه رفتند. راهنمای موزه آنها را به داخل غاری راهنمایی کرد. در آنجا یک انسان اولیه که پای صخره‌یی ایستاده بود، با ذغال بر دیوار خطوطی کشید که به گوزنی می‌مانست. بعد برگشت و به آنچه کشیده بود نگاه کرد و لبخندی زد. راهنما گفت: این خطوط، هنر اول، یعنی نقاشی خواهد شد.

انسان اولیه سنگ تیزی را برداشت و به جای چشمهای گوزن گذاشت و با سنگی دیگر بر آن کوبید. راهنمای موزه گفت: این، هنر دوم معماری است.

ناگهان چک چک آب از سقف غار به گوش رسید و بعد از آن صدای تام تام رعدها، برخاست. انسان اولیه دو سنگی از ضرب آهنگ قطرات آب و کوبش طبل رعد، شادمان شد و با همان ضرب آهنگ، سنگهایی که در دست داشت به همدیگر به کوبش درآورد. و ناگهان در کف

غار شاخ گوزنی را دید آن را برداشت و در آن دمید. راهنمای موزه گفت: این هنر سوم موسیقی خواهد شد. لحظاتی گذشت، انسان اولیه، از هماهنگی صدای آب و رعد و صدای بوق به وجد آمده بود ناگهان شروع به چرخیدن به دور خود کرد. و پاهایش را بر زمین کوفت. راهنمای موزه گفت این، هنر رقص خواهد شد.

از دهانه غار ابرها کنار رفتند و نور خورشید به داخل تابید و سایه انسان اولیه بر دیوار نقشی متحرک ایجاد کرد. انسان اولیه در آن با حیرت نگریست و پیایی دستهایش خویش را بالا و پایین برد تا سایه آن را بر دیوار غار ببیند. راهنمای موزه گفت: این، هنر عکاسی، بعد تئاتر و بعد سینما خواهد شد. مدتی گذشت، هوا تاریک شده بود. اما در آسمان ستارگان پیداشدند. انسان اولیه به ماه نگاه کرد و گفت: آه. راهنمای موزه گفت: این شعر و ادبیات خواهد شد. در بیرون در غار، انسان اولیه، با لبخندی دوست داشتنی به تماشاگران نگاه کرد. نگاهش که لبریز از محبت بود. یکی از میان جمعیت به صدای بلند گفت: این بالاترین هنر او بود!

دو خط موازی

« دانش آموزی دو خط موازی پای تخته کشید. آن وقت دو خط چشمشان به هم افتاد.

خط اولی گفت: تا آخر خط شما با من همراهین؟

دومی گفت: امیدوارم، مگر این که شما حوصله تان سر برود و راهتان را کج کنید!

خط اولی گفت: ابد؟. من اصلاً اهل بداخلاقی نیستم.

خط دومی گفت: آدرستون رو بدین تا وقتی از سفر برگشتم بتونم بعنوان یک دوست باهاتون تماس داشته باشم.

اولی گفت: چطوره با هم حرکت کنیم تا در پایان سفر با هم برگردیم؟

دومی گفت: وقتی به آخر سفر برسیم می تونین تشریف بیارین خونه ما با هم دوست همیشگی بشیم.

اولی گفت: خب! حالا که با هم دوست شدیم چرا اینقدر دور از هم راه میریم. اجازه بدین من کمی پیام نزدیک شما. اما همین که خواست به

دومی نزدیک بشود، دومی همان اندازه دور شد،

اولی گفت: نگفتم شما حوصله تون از من سر میره. ؟ از قدیم گفتن

دوری و دوستی.

دومی گفت: نه به خدا من کاری نکردم اصلاً بذارین من پیام خدمت شما. ولی همین که به سمت او متمایل شد، خط دومی از او دوری کرد. اولی گفت: دیدین که اشکال از خودتونه؟ دومی گفت: تازه تهمت هم به من زدین. اصلاً من مسیرم رو از شما جدا می‌کنم اولی گفت: حالا که اینطور شد من هم از یه طرف دیگه میرم. در این لحظه معلم فریاد زد: دو خط موازی هرگز از هم دور نمی‌شوند! و بچه‌ها تکرار کردند»

قصه اشرف

روزی که به اشرف رسیدم هوا سرد و بارانی بود. زمستان ۶۶. ما با کامیونهای پر از میزهای مدرسه و وسایل مجتمع بزرگ کودکان مجاهدین از کرکوک به اشرف رسیدیم. چرا که بچه های مجاهدین در کرکوک، در تهدید عملیات تروریستی از سوی رژیم بودند. سال پیش از آن، از بغداد که زیر موشکباران رژیم خمینی بود، کل مجتمع را به کرکوک منتقل کرده بودیم. حالا بهترین جای امن، برای مدرسه، در اشرف تشخیص داده شده بود. چون نسبت به قرارگاههای نزدیک مرز، پشت جبهه محسوب می شد.

باران شدیدی باریده بود. پاها از جاده باریک آسفalte تا ساختمانها، تا میچ به گل فرو میرفت. کل اشرف سه چهار خیابان باریک بیشتر نبود. در برهوت بیابان. با چند قلعه پراکنده، اینجا و آنجا. پیش از ما چند یگان از مجاهدان رسیده بودند و کارهایی برای استقرار خود کرده بودند. ابتدا تعجب کردم. چرا مجاهدین به اینجا آمده اند؟ بعد خودم جواب دادم: «آنها می خواهند مردم ایران را از ستم رژیم ولایت فقیه خلاص کنند. وسط شهرهای اروپایی که نمی شود با رژیم جنگید. توی خانه های داخل کشور هم، که مجاهدین تا توانستند جنگیدند و وقتی با

هلیکوپتر و آری جی و سلاحهای سنگین آنها را کوبیدند، باید بتوانی جایی پیدا کنی و نیروهایت را جمع کنی.

و آن قافله عجب قافله ای بود. با همهٔ خانمان و فرزندان در بیابان خیمه زد. ما فقط یک بخش کوچک از آن بودیم که آموزش و پرورش کودکان را به عهده داشتیم تا بقیه بتوانند لشکرهايش را تشکیل بدهند. من معلم بچه ها در مدرسهٔ فرزندان مجاهدین بودم.

سالها گذشت، و من سال به سال شاهد بودم که روی آن زمین بیابانی به تدریج کار کردند. خشت به خشت. بنا به بنا، جاده به جاده. درخت به درخت. تنها سه چهار نقطه در بیرون اشرف آن روز، سیاهیهای درختانی دیده می شد. وقتی نهالها را می کاشتند، از خودم پرسیدم:

- مگر نمی خواهیم هرچه زودتر از اینجا برویم؟

آن بیابان و آن چند خیابان کوچک، طی سالها، شهرکی سرسبز می شد. هر چند سال یک چیز تازه به آن اضافه می شد، سال ۷۰ جادهٔ باریک یکطرفه اش را با کار شبانه روزی رزمنده ها، و با کمک کارگران عراقی، اتوبان بزرگی کردند. بعد چند میدان جدید ساخته شد. بعد موتورخانهٔ آب از شط. تصفیه خانهٔ آب، بناهای بزرگ، میدانها، دریاچه، کارخانهٔ برق، استادیوم ورزشی، سالنهای بزرگ اجتماعات. سالنهای سخنرانی. سالنهای ملاقات. زمین های کشاورزی....

هر یکان هم که در هر گوشه اش مستقر شد، پارکی درست کرد و آبشاری، بنایی و استخری و سالی. علاوه بر اشرف، خبردار می شدم که چند اشرف دیگر هم در نقاط مختلف در راستای خط مرزی ایران، درست شد. در جلولا، در کوت، عماره، بصره، ...

و من در گذر سالها دیدم که از آن شهر و مادرشان اشرف، چه شعله های نبرد سر کشید. روزهای بسیاری به یاد دارم. از جمله روز چلچراغ را، که از خوشحالی این که پس از فتح مهران، خوردن جام زهر به خمینی تحمیل شده و مردم ایران و عراق از شعله های آتش جنگ خلاص شدند، چقدر شیرینی خوردم.

روزهای فروغ جاویدان را هم به یاد دارم. وقتی که سیل خودروها و کاسکاولها، پر از رزمندگان از اشرف به سوی ایران می رفتند، می گفتم ای خدا! دارند مثل حضرت موسی می زنند به دریای طوفانی! عجب عشقی داشتند. علاوه بر مدیریت مجتمعمان، من و سه چهار برادر و خواهر دیگر مانده بودیم و تقریباً ششصد کودک و نوجوان. و باید برای همه شان، جای پدر و مادرشان، مهربانی می کردیم.

هر کدام از صحنه های شگفتی که در اشرف در این سه دهه دیدم کتابی و شرحی دارد. ولی هر صحنه اش را که خلاصه کنم این می شود: «آنها می خواستند مردم ایران را از ستم رژیم ولایت فقیه خلاص کنند». همین و دیگر هیچ!

می دیدم که در این رویارویی سی ساله، هر کسی را که در هر گوشه ای از جهان بود صدا می زدند: بیا! آنجا که درس می خوانی! آنجا که شغلی برای خودت دور از ایران داری. ایران تو، زیر دست و پای آخوندهایی است که هر ستم و غارت و تجاوزی می خواهند می کنند. بله! من دیدم در تمام این سی سال، کسانی را که آمدند. از پاکستان از استرالیا، هندوستان، کانادا، انگلیس، و از شهرها و روستاهای ایران، از خرم آباد، و خرمشهر، تا تربت حیدریه و تبریز، و... با آمدنشان، آن مدرسه ما هم بزرگتر می شد، خوابگاه می خواست، آشپزخانه می خواست، مرکز پزشکی، اتوبوس، کلاس درس بیشتر، سالن آمفی تاتر، پارک بازی... و مجاهدین به همه این نیازها پاسخ دادند. همه چیز می ساختند و فراهم می آوردند. حتی داستان بچه های مجاهدین هم پیش چشم من حماسه بود. چون همه شان می دانستند که شغل پدر و مادرشان چیست.

وقتی عملیات پیش می آمد، بچه ها نگران می شدند. شاید بابا یا مامان برنگردد! داستان سارتر و تناقض بین مادر و میهن بارها برایم تداعی می شد. داستان معلمان و مربیان پانسیون هم در چنین مدرسه ای و کودکانی حماسه بود. چون هر از گاهی آنها هم پیشنهاد می دادند و برای نبرد می رفتند و ای بسا که برنمی گشتند.

پدران و مادران می رفتند و در نبردها به خاک می افتادند. من، هم به آنها درود می فرستادم که چگونه از عزیزانشان گذشتند، و هم به فرزندان آنان درود می فرستادم. چرا که وقتی می فهمیدند که موضوع جنگ با خمینی بوده است، اشکهایشان کم می شد و با پدر و مادر جدیدی که سرپرستشان شده بود انس میگرفتند. انگار آن بچه ها هم غیرت مبارزه داشتند. شاید از نگاههای پرغرور مادر یا پدرشان وقتی از ایستادن جلو خمینی سخن رفته بود چیزی گرفته بودند که داغ ها را تحمل می کردند.

در همه آن سالها هم، حتی سالخوردگانی را دیدم که بیمار بودند، پیر بودند، مثل پدر امامی، مثل مادر مریم رجوی، مثل دهها مرد و زن و مادر که سال که در اشرف پیر شدند، عصا زدند، لاغر و نحیف شدند، ولی تا آخرین نفس، به بودن در پایگاه نبرد افتخار کردند. من نایبانی را هم دیدم که ماندند، فلجهایی را هم دیدم که ماندند و نرفتند. به آنها اصرار می شد که بروید خارج. می گفتند ننگمان می آید، از کنار این مجاهدین نمی رویم. یکیشان پدر امامی تقریباً هشتاد و نود ساله بود که می گفت «من می خواهم با قشون مسعود رجوی باشم». من آن برق غیرت را در خردسال تا که سال این قافله دیده ام. و هنوز هم که سالانی و بیمارانی را می بینم....

حتی خیلی از همان فرزندان که ما بزرگ کردیم، و مجاهدین در جریان جنگ آمریکا با عراق، همه آنها را با مخارج سنگین، و با نیرو و سرپرستان بسیار زیاد به خارج فرستادند، وقتی بزرگ شدند، از آنسوی اقیانوسها، از اروپا و آمریکا، یکی یکی برگشتند.

باز هم دیدم که همه حرف این است: «آنها می خواستند مردم ایران را از ستم رژیم ولایت فقیه ...».

بیمارانی را هم دیدم که تا آخرین قطره جان، سوختند. این ده سال پایداری، حکایت مبسوطی دارد. از چه ها که دیدم و چه ها که ای کاش می دیدم...

حالا به زور خود را از آن خاطرات خود، بیرون می کشم. بعد از این سی سال، و بخصوص بعد از این ده سال و آن حماسه ها، رسیده ایم به دهم شهریور، و این که دشمن، آخرین نگهبانان اشرف را دست بسته قتل عام کرد.

از خود پرسیدم: خدایا اشرف چه شد؟ مدتی دنبال این سوال می گشتم. تصویر اشرف را می دیدم. با آخرین شهادتش، که اینجا و آنجا خونشان با خاک اشرف آمیخته. آن نهالهای کاشته آن سالها را می دیدم که از وسطش دود و آتش زبانه میکشد.

تصاویر سوخته برخی بناهایش را می بینم. و تصور این که بعد از این، ضد بشر با آن شهر چه خواهد کرد. احساس می کنم باید از خیلی

کسان، از خیلی یاران که در اشرف بودند جمعی گرد آورم تا جوابم بدهند که اشرف چه شد؟

اما در این پرس و جوها هستم که یک چهره پاسخم را می دهد. خوب که نگاهش می کنم، می بینم یکی از همان کودکان مجتمع خودمان است. یکی از همانها که رفت و گرد عالم چرخید و همه چیز بدست آورد و همه چیز را رها کرد و برگشت. وقتی به پاسخهای او گوش می کنم، از همه بی نیاز می شوم. او کیست؟

اسمش سعید اخوان است. جوانی که از کانادا درس و ورزش و همه زیباییهای زندگیش را گذاشت و آمد. چهره اش با من حرف میزند.

گویی یک تنه، نماینده آن ۵۲ تن شده. می گوید:

- می دانم به من افتخار می کنی که در ساحل امن برای خودم ننشستم که زندگی خود را دنبال کنم و ایران را فراموش کنم.

می گویم: - بله! اما اشرف چه شد؟

می گوید: - بیابانی که هر ذره خاکش، هر درختش، و هر سنگش با خون مجاهدانش درآمیخته، اسمش بیابان نیست.

یک برج شرف است که هم امروز هم فردا و فرداها هر ایرانی را به حرکت می خواند. به همه میگوید بهای گرفتن حق را تا قطره آخر اینگونه مانند اشرفیان بدهید!.

عکس سعید همچنان دارد حرف می زند:

- همین بیابان، هرچه بیابانترش هم بکنند، هرچه بسوزانندش، و حتی شخمش بزنند، و آب به آن ببندند، چون با عشق و خون و عزم مجاهد‌ها، مجاهد‌هایی مثل رحمان‌ها، مثل صبا‌ها، مثل امیرها و امیرحسین‌ها و آن دیگران که بهتر از من می‌شناسی درآمیخته، دیگر بعد از این‌همه حماسه و آخرینش دهم شهریور، از جغرافیای اشرفی که تو روی زمین دیده‌ای خارج شده. وارد جغرافیای تاریخ و آرمان شده است. اشرفی شده که در همه جای ایران و همه جای جهان و برای آینده تاریخ هم خیزش پیا میکند!.

با خود می‌گویم عجب! چه حرف‌هایی از سعید می‌شنوم! بعد تلاش میکنم باز هم به حرف‌هایش گوش کنم، اما در صدای او انگار صدای همه آن ۵۲ تن را هم می‌شنوم، و شاید صدای همه شهیدان تمام این سی ساله را که دارند با من حرف می‌زنند. صدا می‌گوید: «تازه همان اشرف قبلی هم که خود مجاهدین آن را خالی کردند، اگر بی‌اهمیت بود، چرا دشمن آن‌همه از آن وحشت داشت که مجبور شد چنین رسوایی بزرگی در شقاوت و جنایت بپذیرد؟ و به چنان اعمال سبعانه‌ای دست بزنند؟

پس ما اشرف را از آن اشرف قبلی عبور دادیم. به یک محراب مقاومت تبدیل کردیم. نه برای مردم ایران، بلکه برای همه خلق‌های دیگر. اشرف گهواره‌ای بود که مبارزه بر علیه رژیم آدمکشان ایران در آن تولد و

تکامل یافت. ارتش آزادیبخش ملی ایران در آن متولد شد و در نوجوانی کمر جنگ طلبی آخوندها را شکست بعد به مهدی تبدیل شد که بیداران سرزمینها برای درس آموزی به سویش آمدند. از آن درس دفاع از حق تا آخرین قطره خون گرفتند.»

حرفهای شهیدان و رزمندگانی که سعید زبان آنها شده ادامه دارد. و من باز به آن مدرسه فکر می کنم که بخشی از اشرف بود.

عجب! یک شاگرد آن مدرسه، استاد رسم نبرد و فدا و صداقت برای جهانیان شده! راستی آن مدرسه که ساختیم، دانشگاهی شده؟. بله و بالاتر از آن، خود اشرف، به دانشگاهی از درس وفا و مجاهدت تبدیل شده. دانشگاه آرمان. پس غم چه دارم؟ اشرف نه تنها نابود شدنی نیست، بلکه ازین پس وارد حصارى شده است که فقط میتواند رشد بکند و هیچ ویرانی و نابودی برایش متصور نیست.

در ادامه، باز هم در آن صداها که مرا خطاب کرده اند، صداهایی می شنوم. رزمندگانی که هستند. می گویند: «نه تنها آنها که اشرف را ساختند، هنوز هم هستند و همان راه را دارند ادامه می دهند، بلکه هر کس که ازین پس نام اشرف را بشنود، از این الگوی ماندگار تاریخی فدا و استمرار نبرد، درس و انگیزه حرکت می گیرد و به راه می شتابد. نبرد ادامه دارد.

و اشرف، نه تنها کار خود را کرد، بلکه باز هم اشرف کار خود را خواهد کرد. همان کار که همیشه نصب عین همه مجاهدانش بود. این که: «...مردم، ایران را از ستم رژیم ولایت فقیه خلاص کنند».

باغ بهار ندیده

یکی بود یکی نبود یک باغی بود که اصلاً بهاری ندیده بود. یک بهاری هم بود که خیلی باغ را دوست داشت. یک روز بهار گفت تا کی این باغ بی بهار باشد؟ بگذار بزنم به دل باغ بینم چه می شود. اما باغ یک دشمن اساسی داشت. از آن دشمنهای اساسی اساسی. بنابراین لات و لوتهايش را جمع کرد از همه سوراخها ریختند روی سر جوانه های بهار حالا زن کی زن.

چشمتان روز بد نبیند، یک ضربه هایی به بهار زدند که مسلمان نشنود کافر نبیند. خلاصه بهار را مجبور کردند از باغ بیرون برود؛ بعد هم یکی یکی گلها و دانه هایش را گرفتند و با هزار جور بیرحمی، نابود کردند. بهار نفس زنان بیرون باغ نشست. گفت چکار کنم؟ چکار نکنم؟ ای آفریدگار طبیعت! حالا من هیچ! درختهای باغ را می خواهی همیشه بدون بهار بگذاری؟ انصاف هم خوب چیزی است! این حرف هنوز توی دهانش بود که ناگهان صدایی را شنید. نگاه کرد دید گلی خودش را به لباس بهار چسبانده.

پرسید: چرا سروکولت خونی است؟. گل گفت آخر وقتی تو را می زدند، گفتم بگذار من بجای تو کتک بخورم. بهار گفت: عجب زمستان

بیرحمی است. نمی دانم چه کسی میتواند کاری بکند که من برگردم
توی باغ؟

گل گفت: من! گفت تو؟! مگر می توانی؟ گل گفت: البته که می توانم!
بهار گفت: چطوری؟ پرچم گفت پُر روی پرچم من!
بهار پرید روی پرچم گل. همین که نشست، پرچم دراز شد، دراز شد
دراز شد، سرش به آسمان رسید و بهار را انداخت روی بام ابر. بهار به ابر
گفت زود برو روی سر دیوار باغ! پرچم گفت از آن بالا داد بزن:
«آهای ای باغ! آهای درختها! من تصمیم گرفته ام که هر چهار فصل
شما را بهار کنم!»

بهار به پرچم گفت: من به فکر این بودم که اگر خیلی زوربزنم بتوانم
تنها یک فصل سال را بهار کنم. حالا تو میگویی همه سال را بهار کنیم؟!
پرچم گفت: اگر این را نگویی از بالای ابر میافتیم پایین!
بهار حرف گوش داد و همین را گفت. دانه های نیم جان زیر خاک به
همدیگر گفتند شنیدید؟! یکی می خواهد همه فصلهای سال را بهار کند!
اما خلیشان ته دلشان به این حرف ایمان نداشتند.
زمستان و بادهایش هم از خنده روده بر شدند و گفتند: این بهار که اصلا
توی باغ نهالی و درختی ندارد.
زمستان گفت: همه برگهای گلهايش را هم پارسال زیر خاک کرده ایم!
این دفعه باید خود بهار را در بیرون باغ نابود کنیم. بعد سرماها

پريدند توى جويها، از زير برفها رفتند و رفتند يكدفعه دربيرون باغ ريختند روى سر بهار. بهار باز هم خورد. جانانه هم خورد. اصلا هيچي از شال و كلاهش هم باقى نماند. هرچه به لباس پاره اش هم نگاه كرد از آن پرچم هم اثرى نبود.

باز گفت: اى خداجان! چكار كنم چكار كنم! من هيچ! آن باغ را كه به زمستان گذاشتى. اين دشت را هم ميخواهى ارث او كنى؟ چه جورى من بتوانم باغ را بهارى كنم.

يك دفعه صدای ابر به گوشش رسيد كه ميگفت: بدو بيا بالاي كوه! بهار دويد به سر كوه. ابر گفت: همه عطرت را توى نفست جمع كن! بعد به طرف باغ فوت كن! اما قبل از فوت كردن بگو: آهاي باغ! آهاي درختها! ما مى خواهيم نه تنها همه فصلهاي باغ را بهار كنيم، بلكه مى خواهيم تمام چهارفصل تمام اين دشتهای اطراف را هم بهار كنيم! بهار گفت: اين شعار آن پرچم بود. اما تو عوضش كردى!

ابر گفت: پرچم خودش به من گفت: «آن دفعه اشتباه كردم كه گفتم فقط چهارفصل يك باغ را بهار كنيم. بايد ميگفتم همه دشتهای. به همين دليل بهار ضربه خورد». حالا اگر اين را نگوئى من از سرما تبديل به تگرگ مى شوم، تو هم يخ مى زنى!

بهار حرف گوش كرد. داد كشيد: آهاي باغ ما مى خواهيم چهار فصل همه دشتهای را هم بهار كنيم.

بر که ها با شگفتی گفتند: خیلی زور می‌خواهد که هر چهار فصل را بهار کند. کویرها گفتند این که نمی‌شود همه فصلها بهار شود! نظم جهان چه می‌شود!؟

صدای زمین زیر پای بهار هم درآمد و گفت: راست می‌گویند دیگر! چرا حرف باورنکردنی می‌زنی!

بهار می‌خواست این پا و آن پا کند که کوه گفت حرف کویر و بر که را که نباید گوش کنی! یا الله فوت کن!

این حرفها همان هارت و پورتهای زمستان است. فوت کن!

همین که بهار فوت کرد، از دهانش هزار پرستو درآمدند و روی نیزه های آفتاب نشستند.

بهار داشت از بالای ستونهای آفتاب به زمستان نگاه می‌کرد. که پرستو ها گفتند حالا شیرجه بزن توی جویهای یخ!

بهار شیرجه زد توی جویبار. سرش را که درآورد دید به یک گنجشک شیطان و شاد تبدیل شده. پرید روی بوته گلی نشست. باورش نمی‌شد که بهار در باغ شکوفا شده باشد. به گل گفت چی شد که این همه سال از خاک در نمی‌آمدید؟

گل گفت: ما هم نفهمیدیم. به ما گفتند یک بهار هست که می‌خواهد چهار فصل تمام باغ و دشتهای اطراف را بهار کند. ما بیرون آمدیم که او

را تماشا کنیم که چه جور بهاری هست. همین که جرأت کردیم بیرون
بیاییم، زمستان ترسید و در رفت. ما هم به بهارمان رسیدیم.

نمایشنامه آن صدای آشنا

راوی نمایش رو به جمعیت تماشاچیان: چه جمعیتی؟! اونجایی که شما هستین یه دنیا دیگه س. ولی اینجا که من ایستاده ام تهران اوایل دههٔ چهله!

مکث بلند..... چرا اینجا اینقدر سرده؟ هیچ صدایی در نمیاد! بذار

از یکی بپرسم چرا اینجوریه؟

یک معلم است وارد می شود.

راوی: آقا! شما می دونین چرا اینجوریه؟

معلم: چه جوریه؟

راوی: یعنی چرا هیچ صدایی نیست؟

معلم: (انگشتش را روی بینی اش می گذارد: هیس! خارج می شود.

راوی: ببخشید؟!...

معلم: (با حالت ترس از او دور می شود)... کار دارم!... کار!.

راوی: یکی بگه چرا اینقدر همه جا سرده.

شاعری در گوشهٔ سن تقریباً پشت به جمعیت و بصورت کج نشسته

شوریده حال و مشغول کتاب خواندن است می خواند:

- خورشید مرده بود، و برکت از زمینها رفت، و مادران کودکان بی سر
زاییدند، و ماهیان به دریاها خشکیدند...

راوی رو به تماشاچیان: این چی میخونه؟

یک راننده تاکسی وارد می شود: راوی به سراغش می رود: آقا! ...
راننده تاکسی: من راننده تاکسی ام. توی ماشین یکی همین سؤالو کرد.
فقط یه جمله بهش جواب دادم. طرف ساواکی از آب دراومد. بردنم تو
هلفدونی!.

کارگری وارد می شود.

کارگر به راوی: اصلاً خدایی هست؟ این زندگيه من میکنم؟. ما رو از
کارخونه انداختن بیرون. چند تا رو هم کشتن! ... نون شب ندارم. رفتم
کوره آجرپزی. بچه م هم مریضه. خدایی هست به دادمون برسه؟
صدایی از یک روزنه از دیوار پشت سر به گوش می رسد: خدا که
نیست، سایه خدا که هست؟ ایران جزیره ثبات است!.

راوی گیج شده که صدا از کجا می آید به دور خود می چرخد.
صدای روزنه: من درهای تمدن را به روی ایران باز کرده ام. رستاخیز
من رستاخیز تاریخ ایرانه.

صدای رعد و برقی به گوش می رسد.

راوی: با حیرت تعجب: رعد! رعد توی آسمون بی ابر؟؟!

شاعر بلندتر می خواند:

«وقتی که فصل پنجم این سال

با آذرخش و تندر و توفان

و انفجار صاعقه - سیلاب سرفراز - آغاز شد،

باران استوایی بی رحم شست از تمام کوچه و بازار

رنگ درنگ کهنگی خواب و خاک را»

یک دانشجو از تاریکی بیرون می‌آید: با ترس و لرز اعلامیه ای به دیوار می چسباند و فرار میکند.

راوی اعلامیه را می کند و به آرامی شروع به خواندن میکند:

«...بگذار دشمن ما را از هر کاری بازدارد و تحت هر فشاری قرار دهد.

بگذار دژخیمان از هر چه علیه ما می توانند فروگذار نکنند. ... بار دیگر

غلبه مشی تکامل و ایمان بر باطل که مشی دیرین هستی است به اثبات

خواد رسید. ... باید نهراسید! باید پوشش تیره و تاری را که میهن ما را

احاطه کرده و جو خفقان را بار آورده است از هم درید.

پس دل قوی دارید که باز هم خدا با ماست. همان نیروی عظیمی که ما

را به این حد رسانده قادر است ما را حفظ کند و ... باز هم بالاتر و باز

هم بالاتر از این هابرساند»

راوی: بالاتر؟ مگه الان بالایند که میگویند بالاتر؟ اونها که توی شکنجه

گاهند؟

صدای روزنه: بله! من نابودشان کرده ام! همه شان توی شکنجه گاه من هستند. حکم گرفته اند.

صدای دیگری از روزنه ای دیگر در دیوار: خطای سلطنت همین است که به هر حال نگهشان داشته. جناب آقای شاه! اگر عرضه داشتید، ریشه کنشان می کردید که بلای جان ما نمی شدند!

صدای روزنه اول: شما که آن کار که من هم نکردم کردید! ولی شما هم نتوانستید جناب شیخ!

صدای روزنه دوم: من از اینها هزار هزار کشتم. اینها را قتل عام کردم. شاعر بلند تر می خواند:

«ای یار! ای یگانه ترین یار

تاریخ قتل عام گلها را بنویس...»

شاعر ادامه می دهد: آن قهرمان را هرباربر خاکش افکندند نیرومندتر برخاست. زیرا که خاک مادر او بود.

راوی: خب مثل این که دیگه یه دوره یی تموم شده، یه دوره یی شروع شده.

راوی به سمت دیوار می رود و پرده سیاهی را بر می دارد روی بوم می اندازد. این دوره رو کی عوض کرد؟

راننده تاکسی دوباره به صحنه برمی گردد: من فکر کنم دیده بودمش. شاید همون بود که دنبال راه چاره می گشت؟

شاعر: شاید یک ستاره بود.

کارگر به صحنه برمی گردد: شاید همون نگاه مهربونی بود که وقتی دردمو بهش گفتم اشک آلود شد.

معلم به صحنه برگشته: نمی دونم کی بود ولی می دونم وقتی ترس همه جا رو گرفته بود او نترسید.

یک زندانی: من بارها روی تخت شکنجه، پای تیرک اعدام، بالای دار دیده بودمش.

یک جوان: همیشه طنین صداش توی گوشمه. میگفت: این پرچم اگر هم امروز از دست ما بیفتد دست دیگری آن را برخواهد داشت.

شاعر: من نوشته شو دارم. اون که پای تیرک اعدام میگفت: ما آغاز کردیم. ما پایان خواهیم داد.

یک مجاهد: من دیده بودمش. با فرق شکافته. تلوتلو می خورد. وسط یه مشت قاتل چماق جلو می اومد.

- یک سرباز: من صف طولانی‌شونو دیدم. توی جاده کرمانشاه. توی تنگه. یه جای دیگه هم دیدم. یه زن بود، رو سینه یک سنگ بزرگ. از درخت آویزون بود. با دشنه ای توی قلبش.

یک زن: من پونصد روزه که صداشونو می شنوم. توی برف و بارو. توی گرما و سرما، سر چارراههای جهان.

یک رزمندۀ آزادی: من دوربین خون آلودش رو دیده بودم. آخرین
شلیک رو ثبت کرده بودم.
راوی: مثل این که همه می شناسیمش! اون صدای آشنا رو.

نویسنده‌ی کتابفروش

پشت میزی از آب دیدمش. ایستاده بود. کتابهایش را گذاشته بود روی

میز. دستهایش را به پشتش گره زده بود. گفتم سلام!

نگاهم کرد. هیچ برای کتابهایش تبلیغ نکرد. همانطور نگاهم کرد.

دوباره که به میزش نگاه کردم. دیدم از سطح آب تا عمق میز، آب سرخ

است. موج هم میزد. موجهایی به رنگ اناری. غلیظ و مخملی. فهمید که

تعجب کرده‌ام. مثل این که توی چشمهایم عکس میزش را دیده بود.

ولی باز هم چیزی نگفت.

گفتم: نویسنده که کتابفروش نمی‌شود! توی اتاقش می‌نشیند. یا به

سخنرانی در سمینار دعوت می‌شود.

گفت: توی زمانه‌ی ما، می‌شود! خیلی خوب هم می‌شود.

باز به کتابهای روی میز نگاه کردم. تمامی طرحهای روی جلد به ریش

من می‌خندیدند. مثل این که با هم می‌گفتند این دیگر کیست!

به روی دیوار بالای سر نویسنده‌ی کتابفروش نگاه کردم. دیدم عکسی

از جهان است که از پا به دار کشیده شده و از سر آویزان است.

همینطور از سر و گردن جهان خون می ریخت. پیکرش هم مثل کودک مرده ای بود. پیراهنش رنگ دریا بود. مثل آیلان. کفشهایش کتانی بود مثل کفشهای آن کودک خیابانی که توی خیابان تنبک میزد تا خواهرش آواز بخواند.

از سوالی که کرده بودم ناراحت شدم. گفتم معذرت می خواهم. پرسید: چه خوابهایی می بینی؟

گفتم: من اتفاقاً خواب زیاد می بینم

پرسید: خواب قافیه می بینی؟

گفتم: نه! قافیه را بعضی وقتها از یک کتاب غزل دم دستم پیدا میکنم. بعضی وقتها هم از یک نرم افزار که هر کلمه ای جستجو کنی، واژه های هم قافیه اش را می دهد.

خندید و گفت: اگر یک قافیه برای جهان پیدا کردی، غزلی بگو که هر کلمه اش یک فحش باشد.

گفتم: در غزل نمی شود فحش داد. غزل مال احساسات عاطفی و شورانگیز است.

گفت: برای همین پرسیدم چه خوابهایی می بینی! می خواستم ببینم اصلاً می توانی بخوابی.

منظورش را فهمیدم که کنایه ای بود به من که می خواست بگوید: کجای کاری؟!

این «کجای کاری» برایم خاطره‌ای را تداعی کرد. اولین بار که حس کردم دارم کمی از خواب بیدار می‌شوم، همین واژه را یکی به من گفت. بعدها فهمیدم که بعضی‌ها به آن لحظه، لحظه‌ی الست می‌گویند. حالا باز با همان کجای کاری روبرو بودم. اما توقع نداشتم که اینقدر پرت باشم.

دوباره گفتم معذرت می‌خواهم!

در همین حال متوجه شدم که انبوهی مردم از پشت سر من در حال عبورند. چند تا از آنها هم ایستاده‌اند و دارند به کتابهای روی میز خون نگاه می‌کنند.

من هم یکی از کتابها را برداشتم. ورق زدم. هر صفحه‌اش یک تیغی خنجر بود که رویش اسم مقتولان با خون خودشان نوشته شده بود. یک کتاب دیگر را برداشتم، هر صفحه‌اش یک در آهنی، یا دیوار سلولی بود. که رویش سوگندهای شهیدان در لحظه‌ی قبل از اعدام نوشته شده بود.

یک کتاب شعر برداشتم. هر کلمه‌اش یک قطره عطر بود که بعضی وقتها مثل گنجشکی می‌شد و ترانه‌ای می‌خواند که می‌گفت: مجاهد بمانم مجاهد بمیرم

پرسیدم: رمان هم دارید؟ اما، از ترس این که سوال ناجوری کرده باشم حرفم را خوردم. گفتم منظورم تراژدی بود، اینجور چیزی...

او حالا به من دوستانه تر نگاه می کرد، گفت چرا تراژدی؟ رمان دارم، عاشقانه! شاد. پر از لحظه های زیبایی

به حیرت افتادم که چگونه می شود روی میز خون، چنین رمان عاشقانه ای باشد.

یکی که کنارم ایستاده بود و هیچ سوالی از نویسنده ی کتابفروش نمی کرد، به من گفت: شما جوری حرف می زنی که انگار نمی دانی باکی داری صحبت میکنی!.

باز ناراحت شدم. گفتم آخر من عادت دارم مثل بچه ها، دائم سوال کنم. نفر دیگر در سمت دیگر گفت: آخر خوب نیست آدم جلوی چنین کسی بایستد و مثل کودک سوال کند. قبلا باید از ما می پرسیدی. باز ناراحت شدم. و در دلم به خودم فحش دادم اما نویسنده ی کتابفروش گفت:

- نه! اتفاقا من از او خوشم آمد.

مشتریهای اطراف من گفتند چرا؟

گفت: چون همیشه به خودش فحش می دهد.

مشتریها گفتند: آخر پرسشهایش خیلی ناشیانه است.

نویسنده گفت: آخر نمی خواهد سیاهی جهان را باور کند. درست مثل بچه ها که اگر قصه تلخ برایشان بگویی، زود می خوابند یا بهانه می گیرند. هیچ وقت هم به بدبختیهای خانواده فکر نمی کنند.

از حرفهایش خوشم آمد. گفتم من هم چند داستان تلخ از شما خوانده‌ام. اما خیلی تلاش کردم که تا آخر بخوانم. همین که به سیاهیها می‌رسید، قلبم مثل بچه‌ای از وجودم فرار می‌کرد. مشتریها گفتند: باز که از آن حرفها زدی! بگو سطح فکر من کوتاه بود که نفهمیدم چه می‌گوید.

یک مشتری دیگر که تازه رسیده بود وسط حرف ما پرید و گفت: بگذارید من به او حالی کنم که با کی طرف است. آقا جان! این که می‌بینی اینجا ایستاده مثل کتابفروشا، کتاب می‌فروشد، کسی است که خائن‌ترین آدمهای روی زمین علیه او چیز می‌نویسند. پرسیدم: مثلاً چه کسانی؟

گفت: مثلاً کسانی که قلمشان را فرو می‌کنند توی خون شهیدان و مطلب می‌نویسند تا قاتل راضی شود و به آنها مزد بدهد و باز هم خنجر و بمب و موشک بزند و مردم را به دار بکشد. نگاه کردم به نویسنده که همچنان مهربان پشت میزش ایستاده بود. و جواب مشتری جدیدی را می‌داد.

روی میز، کتابهایش چیده شده بود و سطح میز، خون مخملی، موج می‌زد. نگاهم افتاد به جهان آویزان از پا که بالای سر نویسنده می‌چرخید. صورت جهان که به طرف من شد، دیدم که می‌خندد و چشمکی به من می‌زند که می‌بینی ما چقدر دارا هستیم؟ ما اینیم!

تعجب کردم که جهان هم مثل خود نویسنده، انگار شاد بود. رد که شدم
گفتم غزلی بسرایم که همه اش فحش باشد. اما دیدم همه ی فحشهای
شعر به خودم خطاب می شود. وقتی غزل را دوباره خواندم دیدم که
احساس شادی بسیاری می کنم. مثل خود جهان، مثل خود نویسنده ی
کتابفروش که خودش جهانی بود.

قتل عام نویسنده

چند روزی بود که از در و دیوار اخبار قتل عام پخش می شد. نویسنده که مدتها بود خیال داشت یک داستان بنویسد، تصمیم گرفت درباره ی قتل عام داستانی بنویسد. اول با خود گفت. من که قتل عام را ندیده ام. من که اصلا زندان را ندیده ام. پس اینطوری نمی شود، باید مثل نویسندگان حرفه ای عمل کرد. اول باید خودم قتل عام را حس کنم. صحنه هایش را باید خوب در نظر بیاورم، آنهایی را که قتل عام کرده اند، آنهایی که قتل عام شده اند، آنهایی که دستور قتل عام داده اند، آنجایی که قتل عام انجام شده، آنجایی که قتل عام شده ها به خاک سپرده شده اند..... همینطور داشت فکر میکرد که دید دستش از اختیارش خارج شده، و دارد می نویسد. جمله های اولش انگار از دهان شهیدان بیرون می آمد:

«من قتل عام شدم تو قتل عام شدی، او قتل عام شد، ما قتل عام شدیم، شما قتل عام شدید، آنها خبردار شدند؟....» نویسنده لحظاتی آنچه دستش نوشته بود را خواند اما دید دارد از نوشته ها عقب می افتد، آن پایین صفحه ی رایانه اش را نگاه کرد، دید یک تصویرهایی از لابلای کلمات به چشمش می خورد، از پشت حروف و درزهای بین کلمات طنابها دیده

می شدند، طنابهایی که روی گاریهایی حمل می شدند به سمت سوله هایی، نویسنده از پشت کلمه ی طناب، سرک کشید و آن طرف را نگاه کرد، یک عده را می بردند، می خواست باز هم نگاه کند دید که دستش از نوشتن نمی ماند و همچنان می نویسد:

«رهبر قاتل است، رئیس جمهور قاتل است، نخست وزیر قاتل است. قاضی قاتل است، نماینده ی مجلس قاتل است،»

نویسنده چشمش را دواند توی صفحات دیگر که تند و تند ورق می خوردند، یک جا، کلمه ی دادگاه را پس زد و چیزهای وحشتناکی دید، می خواست بگوید: «اه،،،،!» عجب صحنه هایی است اینجا!»، که حالش به هم خورد، دید نمی تواند نگاه کند. یک عده آویزان شده اند به پاهای یک عده که از دار آویزان شده اند. و می خواهند زودتر خفه شده ها را پایین بکشند. و صف جدید را بیاروند توی سوله...

نویسنده بالا آورد، بعد کمی سردردش بهتر شد، می خواست از نوشتن دست بکشد اما دستش به اختیارش نبود. می خواست از اتاق بیرون برود اما کلمات از کاغذ دفتر و از صفحه ی کلیدهای رایانه اش ریخته بودند پایین و تلنبار شده بودند توی اتاق، و تا جلوی در، کوهی از کلمه ی قتل عام و دار و طناب و سوله و حکم و قاتل جمع شده بود. خواست چند تا کلمه را با دست و پایش کنار بزند، و راهی باز کند که از اتاق

بیرون برود تا نفسی بکشد، چون اتاق خیلی بوی خون گرفته بود. انبوهی از کلمات را کنار زد. اما چند تا کلمه همینطور آلوده به خون دلمه شده چسبیده بودند به کفش و شلوار و آستینهایش. هرچه تلاش میکرد لباسها و آستینهایش را پاک کند دید نمی شود و کلمات بیشتر از اینجا و آنجا به کلمات چسبیده گیر می کنند. عرق کرده بود، خواست با پشت دستش صورتش را پاک کند اما انبوهی کلمه روی گونه و ابروهایش چسبیدند. یکی از کلمات را از روی مژه اش کند و نگاه کرد: کلمه خائن بود. خائن که هی اندازه اش بزرگتر و پررنگتر می شد. با خود گفت خائن از کجا آمد وسط قتل عام؟..... دید روی صفحه رایانه اش انبوهی عکس خائنان پیدا شده. دستش رفته بود توی گوگل جستجو زده بود و عکس ها یکی یکی روی صفحه می آمدند، بعد همانجا در حالی که در زیر بار کلمات قتل عام داشت غرق می شد بناچار نشست. کلمات از سینه و گلو و گردنش بالا می آمدند. در همانحال گفت چشمهایم را باز نگاه می دارم بینم این خائنان هم مگر قتل عام کرده اند که این وسط پیدایشان شده. بعد دید هر کلام از چهره های قاتلان از توی تصاویر یوتیوپ پیدا می شوند و سخنانی می کنند: تند تند جملاتشان از رایانه پخش می شد که می گفتند:

«بابا! دو سه هزار نفر بیشتر نبوده اند.... رهبر تقصیر نداشته.... دروغ است.... بزرگنمایی شده.... از این قضیه سوء استفاده می کنند.....»

تقصیر خودشان بوده،.... تقصیر رهبرشان بوده که آنها را به کشتن داده.
حالا بعد از سی سال این داستان را نبش قبر کرده اند.....و و و».
همینطور جملات داشت از رایانه پخش میشد که کلمات توی اتاق بالا و
بالا آمدند و نویسنده در زیر ماند. روی سرش تا تاق همینطور کلمه و
جمله ها به هم چسبیدند و همینطور باز هم کلمات و جملات تکثیر
می شدند. نویسنده به دور و برش نگاه کرد دید او هم مثل شهیدان دفن
شده. نگاه کرد چشمش در سمت راست و چپ به شهیدان افتاد. چهره ها
شروع به صحبت کردند. یکی از دست راستش گفت: ما را با لودر اینجا
ریختند. یکی از دست چپ: ما را روی هم ریختند. چند متر روی هم.
یکی از بالای سرش گفت: من زنده بودم روی این یکی افتاده بودم.
شب بود! با لودرها باز هم می آوردند.... عجله داشتند...
هر شهیدی چیزی می گفت: من حکم تمام شده بود. ... من آزاد شده
بودم دوباره دستگیرم کردند..... من هشت سال توی زندان بودم و ملی
کشی میکردم..... من فقط گفتم شما را قبول ندارم..... من فلج بودم... من
با صندلی چرخدار آوردند پای دار.... من از هویتم دفاع کردم. مجاهد
بودم.

نویسنده پرسید: شما بیست و هشت سال پیش اعدام شدید. ولی هنوز
حرف می زنید!!!؟ گفتند: به!!... تو چه جور نویسنده ای هستی؟ کم راجع

به ما خوانده ای. ما هر سال بیشتر حرف می زنیم. نمی بینی که راه افتاده ایم.

نویسنده گفت کجا؟ شما که زیر خاکید. شهیدان خودشان را به هم فشردند و برای نویسنده راه باز کردند تا تکان بخورد و از پنجره خود را بیرون بکشد و صحنه را نگاه کند. نویسنده دید که موج کلمات همچنان دارد می رود، از همه طرف هم صدا می آید: تظاهراتی بود عجیب! فریادها شهر را گرفته بود. و کلمات داشتند به سمت مرکز قتل عام یعنی مرکز حکومت، پیش می رفتند. جمله ها روی پارچه نوشته ها روی دست کلمات بود:

«خیلی بیشتر از سی هزار بوده،..... همه شان قاتل بوده اند..... دستور از خود رهبر بوده..... حتی اندازه ی کابلها و قطر آن راهم خودش میگفته..... پسرش قاتل است،..... دفتردارش قاتل است..... نوه اش قاتل است. قاضی اش قاتل است. پاسدارش.... زنش.... مردش..... همه شان، همه شان...».

نویسنده دید موج تظاهرات او را هم دارد می برد. برگشت: از دور به اتاق خودش و پنجره ی اتاقش نگاه کرد: دید خائن از صفحه ی رایانه اش با حیرت و ترس بیرون آمده اند و از پنجره به تظاهرات نگاه میکنند که عاقبت چه خواهد شد.

گربه و بچه‌هایش

پنج تا بچه‌اش منتظر بودند که به دنیا بیایند. خودش را به زیر پلکان چوبی جلوی در یک باغ کشاند و در درونش با آنها شروع به صحبت کرد. بچه‌ها می‌شنوید؟ همه گفتند بله!

گفت: چون جایی که می‌خواهید بیایید را باید خودتان انتخاب کنید. گفتم پیشاپیش به شما بگویم که من نمی‌توانم شما را نگاهداری کنم. بچه‌ها گفتند یعنی چه؟ یعنی غذا هم به ما نمی‌دهی؟ گفت نه! اینجا برای آدم‌ها هم غذا نیست. حتی ممکن است همین گربه‌های دیگر شما را بخورند. شاید هم آدم‌ها! آخر آنها هم چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند. خیلی‌شان توی زباله‌ها می‌گردند.

یکی از بچه‌ها گفت: پس ما چکار کنیم. گفت: با خودتان است. تازه جا هم ندارم شما را حفاظت کنم که سالم بمانید.

یکیشان گفت: مگر آدم‌ها قبلاً به گربه‌ها غذا نمی‌دادند!

گربه گفت: آن دوران گذشت. البته الان هم بعضی‌ها که ثروتمندند اگر بروید جلوی خانه‌شان می‌ومیو کنید ممکن است به شما استخوانی بدهند.

یکی دیگر از بچه ها گفت: این که در یوزگی است. ما اگر بزرگ شویم
خودمان موش می گیریم!

یکی دیگر گفت: با این وضع که مادرمان می گوید شاید اصلاً به بزرگی
نرسیم. فکر الان را بکن!

یکی دیگر گفت: یعنی اینقدر وضع دنیا خراب شده؟!
مادر گفت: خودم هم دارم از گشنگی می میرم. سرد هم هست. بالاخره
تصمیمتان را بگیرید.

توی شکم گربه همه ای در بین بچه گربه ها افتاد. بعد ناگهان همه شان
روی خاک نمدار و سرد زیرپله به دنیا آمدند.

مادر با نگرانی از وضعی که برای بچه هایش پیش خواهد آمد به
چشمهای ریزشان نگاه کرد. توی نگاه یکیشان فروغی نبود.
شاید از پیش تصمیم خود را گرفته بود که به چنین دنیایی نیاید.

شاعری که شعر از او قهر کرد

در جاده ای به شاعری میرسیم. می پرسیم چی شده؟ میگوید شعر به من گفت: تو آدم صمیمی نیستی. تو از من بعنوان یک وسیله استفاده می کنی.

می پرسیم: شعر چه جور آدمی است.

می گوید: شعر خیلی آدم خوبی است. فقط کمی زودرنج است. همین که ناصادقی ببیند قهر می کند. ولی اگر صفا و صمیمیت ببیند خیلی وفادار و پایبند می شود و بهترین چیزهای خودش را تقدیم شاعر می کند. بعضی از ما آدمها اینطوری هستیم که به هم که می رسیم می گوئیم خیلی ارادت داریم. اما همین که از هم جدا شدیم به همراهان می گوئیم ولش کن بابا!... خیال کرده کسی هست. فلان طور است. بهمان طور است. اما شعر، اینجور آدم نمی خواهد. صاف و صمیمی می خواهد. می گوئیم مگر شما با شعر چه کاری کردی؟

می گوید: از گلی در شعرم اسم بردم که اصلا آن گل را ندیده بودم! یعنی دروغ گفتم. خواستم پیش مردم بعنوان شاعری زیبایی پرست جلوه کنم.

- بعد چی شد؟

بعد شعر گفت: چند تا اسم گل بلد هستی؟
گفتم گل سرخ، گل یاس، گل لاله عباسی
گفت: گل یاس چه شکلی هست که در شعر بکار بردی؟
گفتم: تا به حال گل یاس ندیده‌ام. بعد هم او قهر کرد و رفت. گفت تو
ناصادقی.

گفتم خب! تجربه‌ات چیست از این رفتار.
گفت: اتفاقاً شعر همان جا قهر می‌کند که حس می‌کند که از او
می‌خواهیم مثل یک کالا، سوء استفاده کنیم.
گفتم حالا چکار باید بکنی که شعر دوباره با تو دوست شود.
گفت یک شعر می‌نویسم. در آن می‌گویم:
با پوزش از گل‌های باغچه
که نامشان را نیاموخته‌ایم
من شاعری بی‌سوادم.
چرا که تنها نام سه گل را می‌دانم
و تا به حال ده‌ها بار
از کودک همسایه پرسیده‌ام: کلاس چندمی آقا جان؟
و او ده‌ها بار گفته است کلاس دوم
اما، من بی‌حمیت، ده باره فراموش کرده‌ام.
و حال که شعر من از من رمیده است.

پی می برم که کودک همسایه، چقدر حالش از سوال های تصنعی ام، به
هم خورده است.

من شاعری ناصادقم.

چرا که می خواهم، از شعر مانند نردبان گوشه دیوار بالا روم
تا قد و قامت

از شاعر محله ما بلند تر بنماید.»

همان جا ایستاده ایم و شاعر دارد شعرش را می خواند که می بینیم شعر
دارد بر می گردد.

می گوید:

بخشیدنی هستی! وقتی که صادقی

ستودنی هستی! وقتی که زشتی خود را بلند، ادا می کنی

گمنام باش و نفوذ کننده!

به نفوذ بیندیش! نه به نمود!

به تاثیر! نه موثر

مسابقه شعر، مهمل ترین چیز دنیا است.

چرا که شاعر، یعنی کسی که تنبلی اش می آید، عارش می آید از کسی
جلو بزند.

و خوب می داند، که آن که از او پیشتر دویده، عاشق تر است و خسته

به نفس نفس افتاده،
که عشق نیرویش می دهد.

شاعر می ایستد اشک ریزان مقابل شعرش
قرار! قرار آشتی ما!
قسم به جان تو ای شعر:
دروغ، اولین چیز است که از تمامی شعرهایم
پاک می کنم.

یک روز صبح نویسنده‌ی ایرانی

صبح بعد از صبحانه، آمد کارش را شروع کند، دید توی صندوق رایانه‌اش یک عکس برایش آمده. دو تا بچه بودند کنار درختی به دیوار سیمانی شکسته پکسته تکیه داده بودند. کمی به حالت این دو تا بچه نگاه کرد. ترحم انگیز بود.

یکیشان پنج ساله به نظر می‌رسید، دومی که سرش را داده بود زیر بغل اولی سه ساله. اولی سرش را با حالت غمگینی انداخته بود و گویی به فکر فرو رفته بود. دستش را مثل یک پدر بزرگ، روی سر و پیشانی آن که به نظر می‌رسید داداشش باشد گذاشته بود.

نویسنده با خود فکر کرد اگر برای این دو تا مصیبتی پیش آمده، مثلاً این بزرگتره چه کاری می‌تواند برای آن کوچکتره بکند؟ بعد سند عکس را بست، و به کارهایش مشغول شد. چند نامه بود که باید برای یک ناشر می‌نوشت. اولین سطرهای نامه را که شروع کرد، باز همان تصویر جلوی ذهنش آمد. گویی همان کوچک‌ه داشت از او می‌پرسید:

- راستی اگر بلایی به سر ما آمده باشد، این داداش بزرگتر من چکار می‌تواند برای من بکند؟

کمی ناراحت شد. اما برای تسکین خودش گفت: احتمالهای دیگری هم می‌توان در نظر گرفت. مثلاً این فرض که این دوتا بچه، اصلاً بدبخت نیستند، پدر دارند مادر دارند، اینجا هم حیاط خانه‌شان است. فضولی کرده‌اند، یا کار بدی کرده‌اند، پدرشان آنها را تنبیه کرده و گفته، یا الله برین اون گوشه‌ی حیاط بنشینید و از همانجا تکان هم نخورید!

کمی ذهنش با این خیال راحت شد، دوباره شروع به نوشتن نامه به ناشر کرد:

جناب..... من نیاز دارم بدانم مخاطب یا موضوع این تحقیقی که باید بکنم و کتابی که باید برایتان بنویسم، چه باید باشد؟ لطفاً پاسخ بدهید، و یا قرار ملاقاتی بگذارید که این موضوع را.....

دوباره تصویر آن دو کودک پرید جلوی چشمش. انگار بچه‌ها داشتند به او می‌گفتند، خوب خودت را دلخوش کردی!. چرا فرض نکردی که بابای ما را اعدام کرده‌اند و مادرمان هم رفته برای نان درآوردن، کاری بکند...!!؟

از این فکر بیشتر از خود عکس به هم ریخت. یاد مطلبی افتاد که همین دو روز پیش خوانده بود: قصابی تعریف می‌کرد که زنی وارد مغازه‌اش شده و دویست تومن روی پاچال قصابی گذاشته و گفته گوشت بدهید!

قصاب درمانده که وقتی گوشت کیلویی پونزده هزار تومان است، با دویست تومن چه گوشتی میتواند به آن زن بدهد؟ و بعد زن شرح داده بود که دوتا بچه اش یکسال است که گوشت نخورده اند و دکتر گفته باید گوشت بخورند. بعد ادامه داده بود که حالا شما هر مقدار می توانی بده بعد هم خودم،..... بقیه اش را قصاب شرم کرده بود تعریف کند. از این فکر کمی بیشتر ناراحت شد، دستش روی موش لغزید و همان صفحه ی عکسی که برایش آمده بود را دوباره باز کرد. باز به همان دو پسر بچه فکر کرد. با خود گفت: لابد الان این بزرگه دارد به کوچکه میگوید: ماما رفته گوشت بخرد، تحمل کن تا ظهر شاید چیزی بخوریم.

بعد از این فکر، نویسنده باز به خودش نهیب زد. بابا این خیالپردازیها چیست ... از کار خودت میمانی. نامه به ناشر را بنویس! ده تا کار دیگر هم داری....

دوباره مشغول نوشتن نامه شد: ... بالاخره ما باید روی یک موضوع که هم مخاطب و هم فروش داشته باشد سنگهایمان را خوب حق کنیم. بنابراین خوب است بر سر قرارداد بنشینیم و همینطور بر سر دستمزد و درآمد فروش....

با کلمه ی درآمد، باز فکرش رفت سراغ آن زن و آن بچه ها. حالا تجسم آن زن و قصابی به تصویر عکس آن دو پسر بچه اضافه شده بود.

با خودش فکر کرد: فرضاً که قصاب آن روز غیرت کرده و یک کیلو گوشت برده باشد در خانه ی آن زن. ولی روزهای بعد چه؟ آن زن که شوهرش اعدام شده، چگونه خرجی بچه ها را در می آورد؟ ... بعد یاد قصاب افتاد که گفته بود: به خدا این خانم اصلاً اهل اینجور تقاضاها و پیشنهادها نبود، من این خانواده را می شناختم.....

با این افکار دیگر حسابی مگسی شده بود. عکس را توی سطل زباله انداخت و سطل زباله را هم پاک کرد. با خودش گفت: اینجوری اگر بخواهم فکرهای پراکنده بکنم که دو روزه بدبخت می شوم.... خواست شروع به نامه نوشتن کند دید سند نامه را پیدا نمی کند. احتمال داد سند را با آن عکس توی سطل زباله انداخته باشد... سطل زباله را باز کرد... هیچ سندی آنجا نبود... از این که که کارش پیچ خورده کلافه شد. بعد از مدتی تلاش به فکرش رسید که از طریق اینترنت از کسی بپرسد چگونه سندی را که در سطل زباله نابود شده بازسازی می کنند. کلمه زباله باز برایش تصویر آن دو بچه را تداعی کرد که حالا داداش بزرگه رفته بود توی کوچه کنار سطل زباله، روی یک قوطی بالا رفته بود ببیند چیزی برای داداش کوچکش پیدا می کند؟

دوباره به هم ریخت. گفت. لا اله الا الله. انگار قرار نیست امروز کاری از من در بیاید. به صرافت افتد که سند نامه ی قرارداد با ناشر را احیا کند.

اما نمی دانست چگونه. توی رایانه مشغول نوشتن پرسشش شد : چگونه از سطل زباله سندی را....

در اسنادی که در پاسخش روی صفحه آمد انبوهی پاسخ جلویش ردیف شد، چند مطلب هم به چشمش خورد که نوشته بود زباله گردی کودکان.... کنجکاو شد و یکی اش را باز کرد.

تصاویر انبوهی بچه هایی که در سطلهای زباله دنبال غذا و وسایل دیگر میگردند روی صفحه ریخت.

یکی یکی عکسها را بزرگ کرد و با دقت به آنها نگاه کرد. اینجا را ببین! یک دختر رفته روی پشت آن یکی که قدش به سر سطل زباله برسد. این مادر هم توی سطل میگردد..... این بچه را ببین! رفته از پستان یک گاو شیر بخورد.

در همین حال، نامه ای از سوی ناشد به صندوقش وارد شد. باز کرد. نوشته بود:

- بالاخره پاسخ ما در مورد قراردادی که داشتیم چه شد؟ نویسنده در ادامه ی نامه نوشت: آقا فعلا ذهنم کاملا به هم ریخته. هیچ کاری فعلا نمی توانم بکنم. شاید در آینده برایتان کاری در مورد بچه های ایران بفرستم. کودکان در ایران فراموش شده اند.....

آذر ۱۳۹۵

تلفن مجانی!

دو ساعتی می شد که توی صف ایستاده بود، و حالا یک نفر مانده بود که برود داخل اتاقک تلفن عمومی و بعد نوبت او برسد.

توی ذهنش تصور می کرد که آنطرف خط اگر منوچهر برداشت، چه به او بگوید، و اگر مینو برداشت چه خاطره‌یی را یادآوری کند. دوست داشت بگوید که بابا را هم صدا کنند، اما می دانست که اگر صحبتش طول بکشد ایرانیهایی که توی صف هستند اعتراض خواهند کرد.

- فقط میگم به بابا سلام برسونین. بگین دلم خیلی براش تنگ شده.

توی اتاقک تلفن یک جوان با سیبل کلفت، کاغذی را گذاشته بود روی صفحه‌ی کنار تلفن و معلوم بود که دارد شماره‌ی تلفن یا پیغامی از آن طرف میگیرد.

حوصله جوانی که به شیشه‌ی اتاقک تکیه داده بود، سر رفت.

- اوف.... چقدر حرف می زنه. قرار شد نوبت هر کس ۵ دقیقه باشه که به بقیه م برسه. نمیفهمه اگه بیان سراغ تلفن دیگه نوبت بقیه سوخته.

سیبلو از اتاقک خارج شد و بی اعتنا به غر جوان راهش را کشید رفت.

مهدی پیش رفت و به جوان گفت: پس خود شما هم لطفا زود تمام کن که

- باشه... باشه...

دوباره شروع کرد به آماده کردن چیزهایی که باید تند تند میگفت. کاش میشد خود بابا بیاد تلفن رو ورداره. ولی اصلا شاید الان خونه نباشه. یا خوابیده باشه، الان که اینجا عصره، اونجا حتما آخر شبه، شایدم خوبه حالا که تلفن مجانیه، بگم بیدارش کنن.

آنطرف پیاده رو، کنار خروجی مترو، دو نفری که بعد از او نوبت داشتند، نگاهش میکردند. یکیشان با دست اشاره کرد که به آن که توی اتاقک هست بگو زود تمام کند.

این اشاره‌ها، باعث شد که از فکر حرف زدن با بابا بگذره. با خودش گفت: بابا. حالا یک تلفن مجانی پیدا شده، یک تماس کوتاه و یک سلام به هر کدوم باشه غنیمته. چه منوچهر ورداره، چه مینو، تند تند میگم سلام. به همه سلام برسونین، من خوبم. دلم براتون تنگ شده، بعد آدرس رو میدم میگم برام نامه بنویسین، از مادر بنویسین و..... اگر هم که بابا... نه! دیگه به صحبت کردن با بابا نمیرسه. اون دوتا ایرونی دیگه منتظرن.

جوانی که توی اتاقک، تلفن میزد پاک فراموش کرده بود که به آن سبیلو چی میگفت. حالا خودش قشنگ تکیه داده بود به شیشه و پشتش را هم کرده بود به مهدی و داشت حرف میزد.

مهدی با انگشت به شیشه زد. جوان نگاهی کرد و سرش را تکانی داد و آخرین حرفهایش را زد و گوشی را گذاشت.

مهدی با عجله داخل اتاقک پرید. دستهایش می لرزید. کاغذی که شماره تلفن را رویش نوشته بود بیرون آورد و گوشی را برداشت. آن دو جوان دیگر از خروجی مترو به اطراف اتاقک آمدند که کسی نوبتشان را نگیرد.

یکیشان در را باز کرد و گفت:

داداش! قربونت! شما دیگه مثل اون دو تا نکنی! تو رو خدا سه جمله بگو. الان ممکنه از اداره‌ی تلفن بفهمن و بیان. ... اگه نسوزونیمش، فردا هم میتونیم بیایم...

- باشه باشه.... چشم.... چشم....

مهدی با عجله شماره را گرفت، دستش از روی دکمه‌ی لغزید و تلفن سوت کشید. مثل این که خوب شماره گرفته نشد. دوباره گوشی را گذاشت و از نو شماره را گرفت. ناامید بود. فکر نمی کرد در این تماس اتفاقی بتواند به خانه‌شان وصل شود. خوش خیالی است که فکر کنم

قلب مهدی به سینه اش رسید. وصل شدم! ورداشتن!

- الو سلام!

- الو سلام!

- الو سلام.... بابا جان شماین!

- الو سلام.... شماین!

د...!! این باباجانه. سلام بابا جان!

- جانه.. سلام بابا جان...!

تصویر باباجان پیش چشمش آمد که گوشی را گرفته. در سینه اش فشار زیادی حس کرد، بطوری که نفسش بالا نمی آمد، انگار تمام وجودش بغضی شده بود. از فکر این که خود بابا آمده دارد با او حرف میزند اشک روی گونه اش راه افتاد. با فشار شروع کرد به حرف زدن. همه حرفهایش فراموش شده بودند. باز گفت:

- الو باباجان سلام. خود شماین؟

- ... سلام خود شماین؟

- بابا خیلی دلم تنگ شده.

- ... خیلی دلم تنگ شده.

- من مهدیم شما خوبین!

- ... شما خوبین!

- شما خودتونین؟

- خودتونین....

د...! این بابا جان نیست؟

یک دفعه تمام بدن مهدی سرد شد. پژواک صدای خودش بود که در
گوشی بر میگشت. آنطرف هیچ کس نبود...

تخیل بهتر است

دو دوست بودند در فضای مجازی. اولی و دومی. با هم آشنا بودند. یک روز، دومی یک سومی را هم به جمع خودشان آشنا کرد. روزها می‌نوشتند. با هم چت می‌کردند. از رنجهای میهنشان. از امیدها و آرزوها.... اولی دوست داشت همیشه از واقعیات بنویسد. اما دومی و سومی می‌گفتند تخیلی بنویس! بهتر است!... روزها و سالهای متمادی بحثشان همین بود.... گاهی برای هم از روزی که پیروزی بیاید صحبت میکردند. گاهی فکر میکردند که روزی شاید دومی و سومی بعد از پیروزی مردم به خانه ی اولی بیایند و دور هم جمع شوند و همدیگر را ببینند.

وقتی خیلی از این آرزوها می‌گفتند سومی می‌گفت: من همین دیروز آمدم! با شما هردو همانجا که بعدا باید همدیگر را ببینیم ملاقات کردم!. اولی و دومی می‌گفتند این حرف غیر واقعی است. ولی سومی می‌گفت این یک تخیل است! و تخیل بهتر از واقعیت است. بعد استدلال میکرد که تخیلی که از امید زاده شود آدم را زنده نگاه میدارد. ولی واقعیت آدم را میکشد. واقعیت دلت را خون میکند. اما تخیل فوری تو را به آن چیزی

که میخواست می رساند. مثلاً چون شور رسیدن به آن آرزو را داری، حتی در همان لحظه به سرعت میروی با همان کسانی که میخواستی ملاقات میکنی. همان لذت را از دیدارشان میبری... ولی یک آرزوی دیدار واقعی تو را میکشد و آخرش هم شاید دست ندهد....

روزها و سالها میگذشت... آرزوهاهی زیاد تر میشدند. مثلاً این که بعد از پیروزی مردم بر حکومت استبدادی و بازگشت تبعیدیان و مهاجران، اولی نویسنده بشود، دومی سردبیر بنگاه انتشاراتی، و سومی هم مدیر موسسه.... و هر سه با هم کار کنند.

اولی و دومی این آرزوها را فقط توی دلشان داشتند و گاهی هم این آرزوها را دلخوش کنک میدانستند. اما سومی با شور و شوق و امید فراوان دلش می رفت توی تخیل خودش، مؤسسه را درست میکرد، راه مینداخت و میگفت کجای کارید که مدتهاست موسسه راه افتاده!!!. گاهی هم خودش جارو کش مؤسسه میشد. و بقیه کارمندان به او میگفتند آخر شما سردبیرید نباید جارو بکشید.... میگفت. نخیر. من سالهای آرزوی این مؤسسه را داشته ام و این که هر دو کار رو میکنم! این ماجراها بین سه دوست ادامه داشت تا آن که روز پیروزی مردم بر حکومت مستبد، بالاخره رسید.

آنگاه، یک روز زنگ در خانه اولی به صدا در آمد. دومی پشت در بود. پیر و شکسته و کمی غمگین ولی خودش را شاد نشان میداد.

اولی گفت پس کو سومی؟.... می خواهیم مؤسسه را راه بیندازیم... می خواهیم دور هم بنشینیم....

دومی پس از مدتی پرهیز از جواب دادن گفت که سومی متأسفانه مدتهاست از دنیا رفته است....

اولی از این گفته بسیار ناراحت شد... بعد در میان حیرت خود گفت چنین چیزی امکان ندارد! چون من تا همین اواخر با او در فضای مجازی گفتگوی نوشتاری میکردم و او جواب میداد و می گفت رمانی را که محتوای آن تخیل متکی بر شوق و امید است نوشته است و دارد تمام می شود....

اینجا بود که دومی اذعان کرد که خودش آن نامه ها را به سفارش سومی برای اولی می نوشته است.

و بعد اضافه کرد که سومی تا آخرین لحظه حیاتش از موسسه حرف میزد و از پیروزی و از دیدار... و همیشه میگفته است می دانی موسسه چقدر خوب و بزرگ شده!! آثار نویسنده مان خیلی گرفته. خیلی نویسنده ها به ما پیوسته اند....

دومی سپس اضافه کرد که من هر چه به او میگفتم آخر اینها که واقعی نیست توی خیال است! اما او جواب می داد که خیال ناشی از آرزو بهتر از واقعیت است. واقعیت تو رو میکشد... ولی خیال تو رو شاد میکند و به همه آرزوها میرساند. هر جایی می خوای میری. غصه نمیخوری.... من

که حتی اگر مرده باشم باز هم از توی گور روحم را به سراغ خیالها می فرستم و همه جا میروم. کنار شما هر جا که باشید می نشینم.... در شادیهایتان شرکت میکنم.. می دانی... اینطوری، آرزو و امید تو را بعد از مرگ هم زنده نگاه میدارد. آنوقت هر کس هم که یاد شوق و شور تو بیفتد به مرگ تو فکر نمی کند بلکه از دل شاد تو و رنگهای شاد آرزوهایت شاد می شود و غم مرگ تو را فراموش میکند.

ولی اولی که سالها با سومی چت کرده بود و آرزو داشت او را زنده ببیند از این خبر خیلی غمگین شد.... نمی دانست چکار کند... گفت حالا چه کنیم؟؟؟ دومی فکری کرد و ناگهان تنها یک کلمه را با صدای بلند فریاد زد: تخیل!

بعد ناگهان اولی و دومی با هم بلند شدند و از در خانه بیرون آمدند و به سوی مؤسسه روانه شدند! دیدند سومی آنجاست... دارد کار میکند، دارد جارو میکشد. و همزمان سردبیری میکند.. میخندد بعد اولی و دومی هم مشغول به کارهای موسسه مشغول شدند. دستگاههای تایپ و چاپ و کامپیوترهای طراحی و صفحه بندی مؤسسه در حال کار بود که ناگهان سومی با خبری خوش به سراغ آنها آمد:

خوشبختانه رمان «تخیل از واقعیت بهتر است» امروز توسط مؤسسه ی ما به چاپ رسید و منتشر شد.

به چیزهای قشنگی که نیست....

از راه دور چطور میتوانی دوستت را به ناهار دعوت کنی؟

فقط باید آرزو کنی که فاصله ها برداشته شود. اما دو دوست از راه دور به نحوی این مساله را حل کردند. یک روز که اولی سردرد داشت و حالش خوب نبود، دومی عکس یک شیرینی خوشمزه و یک فنجان قهوه داغ برایش فرستاد.

دیدنش برای اولی خیلی لذت داشت. اگرچه نمی شد خوردش، اما مثل این که شیرینی را خورده باشد احساس لذت کرد و قهوه را هم در خیال سرکشید. یک تشکر هم برای دومی فرستاد و نوشت:

- انگار می شود در خیال هم غذا خورد!

دو روز بعد باز دوستش برایش یک بشقاب میوه فرستاد. عکسی ظرفی بود یک گوشه اش گیلان یک گوشه اش توت فرنگی و یک گوشه اش هلو و آلبالو چیده شده بود.

دوباره همان احساس و همان تشکر تکرار شد.

روز بعد دومی قبل از شام تماس گرفت. اولی بلافاصله جستجو کرد و عکس یک سینی کباب کوبیده با گوجه فرنگی و شاخه ی ریحان در کنارش را با پیام نوش جان برای دومی فرستاد.

هر دو از این ابتکار خوشحال بودند تا این که یک روز دعوا شروع شد.

آن روز صبح، دومی عکس یک سینی صبحانه برای دومی فرستاد. دو تا استکان چایی شیرین، یک نان لواش برشته، یک تکه پنیر، یک مقدار گردو اینطرف، یک پیاله شکرپنیر آنطرف، یک ظرف کوچک مربای آلبالو، یک ظرف عسل و کنارش هم سبزی تازه. با یک لیوان شیر، یک لیوان هم آب پرتقال.

اولی داشت این صبحانه مفصل و قشنگ را نگاه میکرد که یاد یک صحنه افتاد: خانواده ی یک کارگر که پنج نفر بودند. بابا و مادر و دو دختر و یک پسریچه. دور سفره. توی سفره دو قطعه نان. یک ظرف در وسط با دو تکه پنیر برای همه. جلوی هر کدام یک چایی بسیار کم رنگ... همین!

گلوش خشک شد. با خودش گفت:

چطور میتونم در این وضعیت از دیدن اون سفره صبحانه زیبا لذت ببرم.
ساعتی بعد دومی تماس گرفت. اولی اول تشکر کرد اما نتوانست نگوید
که چه حالی داشته....

دومی گفت: این که عکس بود بابا!.. واقعی نبود!

اولی گفت: باشه! ولی.... حس میکنم حتی لذت بردن ازش گناه داره!

دومی گفت: خیلی فکرش رو نکنین دوست عزیز! بالاخره درست میشه!

- کی درست میشه؟ کی درست میکنه؟
- پس شما هر روز مگه غذا نمیخورین؟
- چرا... ولی بعضی وقتها احساس شرم باعث میشه نتونم بخورم....
- ای بابا.... خیلی حساس نباشیم.....

بعد از آن روز و بحثهایی که بینشان شد دومی دیگر چیزی نگفت اما
انگار ناراحت شد. بعد جریان فرستادن عکس غذا و خوراکی قطع
شد.... فقط سلام بود و علیک و بحث کارو بار....

دومی به فکر فرو رفت.... به تدریج همان آرزوی از بین برداشته شدن
فاصله ها و خوردن یک وعده غذای واقعی با همان دوست و دوستان
دیگر هم به ذهنش نمی آمد.

.... انگار از همه شادیه‌ها وانگیزه‌های شادی خالی شده بود. همیشه همان سفره خالی را به یاد می‌آورد و غمگین و غمگین تر میشد. تا یکروز.... ناگهان دید که بک عکس همبرگر پنج طبقه توسط همان دوست برایش فرستاده شده!!

پنج طبقه گوشت لایه لایه سبزی و گوجه و کاهو و سس و ... طبقه طبقه...

اول عصبانی شد: گفت:

- می‌خواستین اذیتم کنین؟ شما که می‌دونید ناراحت میشوم....
- چرا! اتفاقا برای همون که از ناراحتی در بیاید فرستادم.
- این دیگه چه جور روشی است. آن عکس سفره کارگر را یادم می‌آورد...؟

- آن عکس برای این نیست که راه آرزو را ببندد
- پس این عکسهای سفره مفصل و همبرگر پنج طبقه راه آرزو را باز میکند؟

- بله بله! اتفاقا باز میکند.... چون این عکسها در حقیقت عکس نیستند. آرزو هستند. خودتان میگفتید راه آرزو را نباید بست. آرزوی سفره خوب برای مردم را نباید کنار گذاشت... میگفتید باید همه داشته باشند... و این عکسها به یادمان می‌آورد... خودتان حتی آن شعر آن

خانم را برایم فرستاده بودید که: «به چیزهای قشنگی که نیست فکر بکن!».....

دومی داشت حرف میزد که اولی حس کرد دلش دارد باز می شود. حس کرد در قلبش را باز کرده انر و شادیهها از دروازه آن با طبل و شیپور وارد می شوند

گفت: - از حرفهایتان خوشحال شدم!

- اختیار دارین! بخاطر حرفهای من نیست! بخاطر برگشتن ایمان شما به آرزوست

بعد اولی شروع کرد به فکر کردن به چیزهای قشنگی که نیست... که دوستش بلافاصله چند عکس پیاپی برایش فرستاد:

یک افق روشن

یک خانه قشنگ

یک ظرف پر از شیرینی

یک لیوان شربت خنک با یخ

دومی هم شروع کرد در ازای هر عکس یک جمله می نوشت

باید برای همهٔ اینها بجنگم

قول میدهم

قول..... تا توی سفرهٔ همهٔ کارگراها پیدا بشن

اولی عکس می انداخت

دومی قسم می خورد

قسم

قسم..... قسم.....

درختی که بوی آخوند میداد

بعد از مدتی که خانم طلوع فتوشاپ یاد گرفته بود سردبیر سفارشهایی می‌فرستاد:

-یه شعر قشنگ عرفانی هست. میشه روی یه غروب زیبا بنویسینش؟
-یه جمله از شکسپیر هست. میخوام تو صفحهٔ اول کتابی بذارم یه طرح تاریخی میخواد...

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا روز دعوا...
سردبیر داستان زنی را فرستاد که به جنبش جنگل پیوسته بود.
-عککش کو؟
-عکس نداره!!
-چی بذارم؟؟؟؟ باشه یه کاری میکنم...

دو روز بعد سردبیر تماس گرفت:
-این عکسی که برای اون زن مبارز گذاشتین به آدم مبارز نمی‌خوره.
لباس جشن تنشه

-چی؟ .. پس حتما باید چادر چاقچور سرش کرده باشه؟ اگه دوست

ندارین خودتون عکس یه زن چادری بذارین!!

-نگفتم چادری باشه.... ولی زنی که میخواد بره تو جنگل و کوه بجنگه

باید کوله رو دوشش بندازه! زیر بارون... توی گل و لای... روی

سنگلاخ سینه خیز بره... دست و پاش خونی میشه...

-ولی من با چادر و روسری مخالفم...

-می فهمم... اینقدر از زور و فشار حجاب اجباری دیدن که ...

-اصلا دیگه از همه چی بدم میاد... حتی از درختا.... درختا هم بوی

آخوند میدن...

-درخت که بوی آخوند نمیده... درخت بوی عطر میده.. بوی نسیم

دشت میده..

-نخیر! در هر حال من نمیتونم عکس دیگه ای بجای اون زن بذارم...

-باشه... از اون کار فتوشاپ گذشتم... ولی....

-خیلی ممنون. تماس قطع شد.

چند روز بعد سردبیر رفته بود توی پارک نزدیک اداره قدم بزنند که

صدای باد توی شاخه های یک درخت بزرگ توجهش را جلب کرد..

صدای جیغ بود... صدای آههای بلند... آههای داغ... انگار انبوه برگهای

سپیدار مثل غارتشدگان کاسپین جیغ می زدند... از وسط صداها صدای

زنی می آمد که نیروی انتظامی می کشیدش ببرد توی ماشین و او کمک می خواست.... حیرت کرد....

ایستاد سرش را بالا کرد. از شاخه های بالایی درخت صفیر شلاق می آمد... و نعره ی شکنجه شده... گاه هم صدای بلندگوهای امام جمعه ها می آمد... گاه صدای انفجار می آمد و موشک... حتی رقص شاخه های بالای درخت به پیچ و تاب پیکر اعدامیها می مانست..

اشک از چشمهای سردبیر سرازیر شد.. به یادش آمد سپیدارهایی که در کودکی در گردشگاههای اطراف شهر دیده بود. چه شور و ولوله ای توی برگهایشان بود وقتی که باد تندی می وزید، انگار همه با هم از شادی هورا میکشیدند... اما حالا.... این صداها چیست.... نگاهش به تدریج پایین آمد شاخه های پایین مثل جوانانی که از شکنجه و شلاق خم شده بودند موهای سرشان را به زمین می زدند.. از تنه بزرگ و پهن درخت چند ساقه کلفت سربریده شده بودند.... پوست صورت درخت چروکیده شده بود و دیگر ردی از یادگاریهای جوانان شهر روی آن نبود.

-می بینی! بوم کن! بوی آخوند میدم! تو بودی به دوست گفتی درخت بوی آخوند نمیده!

درخت بود با او حرف می زد... از لابلای برگهای درخت آلهای داغ به صورتش می خورد...

جلو رفت جلوی تنه درخت زانو زد درخت را در آغوش گرفت و بوسید. اشکهایش روی پوسته درخت چکید. گونه را به پوسته های خیس چسباند. یاد زنی افتاد که توی جنگل رفته بود که بجنگد... و دست و بالش زخمی شده بود....

روز بعد خودش توی اینترنت گشت و گشت... چند تا زن مبارز با تفنگ و با قطار فشنگ بسته پیدا کرد. بعد با خانم طلوع تماس گرفت: -سلام! درختی که بوی آخوند میداد براتون حرفهایی داشت. او گفت بله! شما درست میگین. همه چیز بوی آخوند میده... بوی دروغ میده... بوی شلاق... زور... شکنجه... قتل... بادهایی هم که به تن من می وزند پر از بوی جیغ و فریاد و بغضند سالهاست که هیچ نسیم مرطوب و معطری از دشت به سویم نیامده... مثل این که دشتها هم خشکیده اند. رودها نمی دانم چه شده اند... گاه خاک و دود بجای نسیم به صورتم می نشیند... منتظرم کسی لباس رزم بپوشد... بزند به کوه، بزند به جنگل... سلاحی بردارد... شالی به کمرش ببندد. قطار فشنگی حمایل کند. چون از نفرت داشتن تنها چیزی حاصل نمی شود باید کسی بیاید... کسی... کسی که خودش بوی آخوند نمی دهد.... کسی از جنس همانها

که جنگل را سبز می خواهند... و رودها را خروشان.... آنها تنها از روزگار نمی نالند... آنها به سبزی درخت ایمان دارند... آنها که رخت تغییر می پوشند.

-خانم طلوع گفت: ممنونم از این حرفهاتون. راستی من هم یه چند تا عکس از زنان مبارز پیدا کرده ام. اون مطلبتون رو دوباره بفرستین تا با تصویر یک درخت تنومند و این عکسها که دارم درستش کنم.

دختر ستاره و من

از ستاره ای، آسمان را خریدم. به بهای برقی از چشمانم.
ستاره خوشحال بود. سر کوچه مان مغازه ای باز کرد. هر روز با نور
چشمانم به زمین و همه آدمهایش چشمک می زد. صفی جلو مغازه اش
تشکیل شد. اما او آسمانی نداشت که بفروشد. به خود گفتم آسمانش را
پس بدهم تا کارو کاسبی اش تعطیل نشود.
از در پشت مغازه اش وارد شدم. گفتم آسمانت را بگیر!
گفت برق چشمانت را می خواهی؟
گفتم نه! آن هم مال تو!
ستاره آسمانش را گرفت و پاره پاره کرد و به خریدارانش فروخت و از
هر کدام برق چشمانشان را خرید.
از خانه مان به سر کوچه نگاه میکردم. دیدم مغازه اش کهکشانی از برق
چشمها شده. حسودی ام شد. گفتم کاش اطلاعیه می دادم که بیایند
آسمان را از خودم بخرند!

ولی گفتم باشد! حالا که کوچه مان با این کهکشان نورباران شده، می توانم هر روز دستهایم را مثل پدرها پشت سرم گره بزنم بین ستاره ها گردش و کوچه را تماشا کنم.

فردا صبح کسی در خانه مان را زد. در را که باز کردم دختر ستاره است. گفت سلام! بابایم از دنیا رفته و وصیت کرده که تمام مغازه و کهکشان به شما برسد و من هم دختر شما باشم! در چشمان دختر نگاه کردم. دیدم برق چشمان خودم از آن می تابد. گفتم من دیگر حسودی ام نمی شود دخترم! آن کهکشان مال خودت.

دختر ستاره به گردنم آویخت و مرا بوسید. از بوسه اش جرقه ای درخشید که آسمان را پر از نورهای رنگارنگ کرد. دختر ستاره گفت: این جشن فرزندى من و پدرى شماست! حالا من پدر ستاره ای شده ام که کهکشانی دارد.

من و چند جوان و انقلاب

من یک نویسنده ناتوانم اما می توانم گاهی جوانان امروز را تکان بدهم. همان جوانانی که سرشان توی گوشی شان است و توی پیاده روها راه می روند. یا آنجا جلو کتابفروشی ایستاده اند.

آیا کلمات من که با آنها چهل سال فاصله دارم در آنها تاثیر می کند. نمی دانم! ولی من باید کار خودم را بکنم. کرد کرد نکرد. صدایشان می زنم: آهای... آنجا که ایستاده اید، درست همانجا روی دیواره آن جعبه برق و دیوار آن مغازه، لخته های خون و مغز به دیوار پاشید.

توجهشان جلب شد. نگاهم میکنند و گوش ایستاده اند. ادامه می دهم:

بله! من همان روبرو، سرپیچ خیابان سرک می کشیدم. صدمتر آنطرفتر توی میدان ۲۴ اسفند که بعدا شد انقلاب، سربازان حکومت نظامی با ژ ۳ شلیک کردند. قبل از ۲۲ بهمن بود!

یکیشان می پرسد: آن که تیر خورد چه شد؟

– مردم نعره زنان او را کشیدند و روی دوش بلند کردند و شعار دادند: این سند جنایت پهلوی... قسم به خون شهدا شاه تو را میکشیم.

یکی دیگرشان می پرسد: آها..... شما طرفدار خمینی بودید؟
-نه! دنبال آزاد شدن از شر ساواک بودیم. می خواستیم راحت کتاب
بخوانیم و دستگیرمان نکنند و شلاق نزنند. شاه آپولو داشت!
-خب لابد مترقی بوده که آپولو داشته که به فضا بفرستد
- نه بابا! آپولو یک کلاه آهنی برای شکنجه بود که زندانی را دیوانه
میکرد

-ولی این آخوندها، هم شکنجه میکنند، هم قتل عام، هم به کنسرت‌های
ما حمله می کنند!
- بله! اینها روی آن یکی را سفید کردند. ولی من یادم نمی رود که
رویش سیاه بود. وحشتناک بود. توی زندانها آدم را اطو میکردند
- تو خودت دیدی؟

-من هفت سال دانشجو بودم. ساواکی ها توی خیابانها، حتی توی
دانشگاه ها گشتشان می آمد هر جوان یا دانشجو را سوار میکردند می
بردند زیر شکنجه. کسی نمی توانست حرف ببرند.
یک جوان نزدیکتر می آید و میگوید:
-بالاخره نفهمیدیم. اگه انقلاب کردید و خوب بود پس چرا بدتر شد؟
بالاخره باید انقلاب کرد یا نه...
میگویم: خودت بگو چکار باید کرد؟
-نمی دونم. خطرناکه... تازه مگر می شود کاری بکنیم؟

دوستش به او میگوید: اگر کاری بکنی اینها هم میزنند مغزت را می پاشند به دیوار. یا توی سلول خودکشی ات میکنند.

می پرسم: پس خفه بشویم؟ اگر خفه بشویم جواب جوانی را که در آن سال مغزش به دیوار چسبید چه بدهیم؟

-میگویی ما هم برویم کشته بشویم؟ کی به ما فکر خواهد کرد؟
- همان دوستت که زنده می ماند. وقتی مثل من پیر شد به جوانان بعدی میگوید: من اینجا بودم که خون و مغز دوستم به دیوار پاشید.
- می گویم: آنقدر باید خون و مغز به دیوارهای شهر بچسبد... تا این دیکتاتورهای کثافت گورشان را گم کنند.

جوانها جلو کتابفروشی ایستاده اند بعضی با گوشی شان بازی میکنند بعضی و با هم گفتگو میکنند.

من به جعبه ی خونین و دیواری که تکه های مغزخونین به آن پاشید نگاه میکنم. چهره جوانی را که آن سال وسط خیابان افتاده بود به یاد میآورم
رو به او داد میزنم:

-گفتم! پیامت را به جوانان امروز گفتم. حتما کاری میکنند.